

نام کتاب:

پائیز را فراموش کن

نویسنده:

فهیمة رحیمی

چاپ دوم سال ۱۳۷۴

نشر چکاوک

صبح یک روز پاییزی آقای پوریا جهت انجام کارداخل تاکسی نشست لحظاتی بدون آنکه حرکت کند به رو به رو چشم دوخت و آنگاه مانند کسی که کار فراموش شده ای را به یاد آورد کیف دستی اش راگشود و نامه ای را بیرون کشید از متن نامه باخبر بود اما برای اطمینان باردیگر نامه رادرآورد و مشغول خواندن شد متن نامه ابلاغ حکم دو سال مأموریت خارج از مرکز بود می بایست دو سال دوران خدمت را برای طبابت به لرستان می رفت و در یکی از روستاها به درمان بیماران می پرداخت تبسم کمرنگی که بر لب داشت نشان می داد که از رفتن به این مأموریت ناخشنود نیست پس از دیدن این خشنودی افکار گونه گونه به مغزش هجوم آورد دچار تردید و ترس شد هراس از تنهایی و یک تنه با مشکلات روبرو شدن دور ماندن از پایتخت چشم پوشی از رفاه اجتماعی و زندگی با مردمی که با خوی و خصلتشان بیگانه بود موفقیت یا عدم موفقیت در انجام وظیفه و بالاتر از همه تنهایی خواهرانش که فقدان مادر را فراموش نکرده بودند و جای خالی اش را احساس می کردند این دلهره را دو چندان می کرد با این فکر بر خود خشم گرفت چرا داوطلبانه آن منطقه دور را انتخاب کرده است آیا این از خودخواهی وی نبوده است که از زیر بار مسئولیت خواهرانش شانه خالی کند و به راه دوری میرفت که ازدسترس خواسته های آنان به دور باشد آیا نقشه گریختن و دور شدن از محیطی که با همه دلبستگی به صورت یکنواخت و کسل کننده در آمده بود در پشت این انجام وظیفه پنهان نبود؟ آیا از صورت بی رنگ پدر که بعد از فوت مادر حالت خشک و بی روحی گرفته بود فرار می کرد و دیگر نمی خواست چشم به نگاهی بدوزد که مهربانی را با کینه تعویض کرده باشد و او را به چشم یک قاتل بیرحم نگاه کرده باشد چقدر باوی بحث کرده باشد تا ثابت کند که برای نجات مادر از چنگال مرگ تمام سعی و کوشش خود را کرده است و آنچه در توان داشته به کار گرفته است اما نگاه سرد او گویای ناباوری و قصور درامر معالجه و مقصر جلوه دادن او بوده است حس می کرد تنها انگیزه اش از انتخاب منطقه دورافتاده تنها و تنها فرار کردن از این نگاه کینه جو است.

آری خواهرانش رادوست داشت نگاه آنان داد حق شناسی می داد ولی باتمام محبت هایی که این دو خواهر نثارش می کردند دلش می خواست از جلو چشم و نگاه خشمناک پدر دور شود .

وقتی به مقصد رسیدو از اتومبیل پیاده شد هنوز همان تبسم را بر لب داشت اوتوانسته بود باتصمیم به رفتن دیگر افکار گذشته را کنار بگذارد و مصمم گام بردارد شادی مطبوعی وجودش رافرا گرفته بود و به نظرش هوای ابری آن روز پاییزی آفتاب فرح بخش بهاری می رسید مردم مغازه ها و اشیاء گوناگون و رنگارنگ جلوه ای زیبا یافته بودند و مردم را چون خود شاد و سر حال می دید دوستداشت این حالت را حفظ کند و نگذارد سخنان دو پهلوی پدر حالش راتغییر دهد به همین منظور تصمیم گرفت خبر سفر خود را توسط یکی از خواهرانش به پدراطلاع بدهد و خودش را از شر آن نگاه کینه جویانه

نجات دهد می توانست به هنگام خداحافظی فقط دست او را بفشارد و بصورتش نگاه نکند آیا دست پدر به مثل نگاهش سرد خواهد بود؟

وقتی به خانه رسید و داخل شد از سکوت خانه فهمید که کسی در خانه نیست داخل حیاط ایستاد و با نگاهی کنجکاو پیرامونش را زیر نظر گرفت این نگاه عمیق و ژرف بود برای سپردن به حافظه و ثبت آن برای روزهایی که دلش هوای خانه را می کرد لازم بود با دقت بنگرد و به حافظه بسپارد آری منزلشان زمانی به خاطر گلدان های متعدد گل و باغچه ی مرتبش از زیباترین حیاط ها به شمار می رفت پدرش با عشق و علاقه به گلدان ها می رسید و صبح ها پیش از طلوع خورشید گل های سفید و خوش بوی یاس را می چید و داخل یک ظرف کوچک سر میز صبحانه می گذاشت که بوی عطر آن اشتها را تحریک می کرد او با زبان بی زبانی هر روز گل هارا تقدیم مادر می کرد و مادر خوشحال و خندان و با شوق فراوان فنجان چای را مقابل پدر می گذاشت او و خواهرانش از عشقی که میان آن دو وجود داشت به خوبی آگاه بودند و ازاینکه در خانواده ای با تفاهم درکنار یکدیگر زندگی میکنند خود را خوشبخت احساس می کردند ثروتمند نبودند پدرش تنها یک منشی ساده وزرات خانه بود ، پوریا کلمه قسط و اقساط را به کرات شنیده بود قسط خانه و یخچال ، تلویزیون ، قسط فرش و تلفن از زمانی که خود را شناخته بود کلمه قسط همچون کلمه نان برایش واژه ای آشنا بود و قابل فهم .

به سرعت حقوق پدر را میان خودشان تقسیم می کردند و همیشه در حسرت برآورده شدن خواسته هایشان در فکر ت .

اما زیاد جای نگرانی وجود نداشت زیرا مادر بود و دست های ایثارگرش که دستگاه بافندگی اش با صدای قیژ قیژ رشته ی کلاف ها به فرم های گوناگون می بافت و از دسترنج مادر کمبود های خانواده تا حدودی بر طرف ممی شد در همین زمان پوریا درست زیر داربست درخت تاک ایستاده بود و از آنجا به اتاق روبروی حیاط نگاه کند و با چشم دستگاه خاموش بافندگی را ببیند که سرپوش چرمی سیا بر آن کشیده شده و منتظر دستی بود که حجاب از او بردارد و آنرا بکار بیندازد.

یک لحظه مادر رل روی صندلی پشت دسته دید دلش می خواست روزهای حیات مادر را تجسم کند و به یاد آورد که چگونه وقتی از دانشگاه بر می گشت مادرتا او را از پنجره رو به حیاط می دید دستگاه را خاموش می کرد تا برای او غذا آماده سازد و این دستگاه گوشتی را تغذیه کند لبخندش امید و کلامش بر طرف کننده ی خستگی بود همیشه او را بیش از پدر دوست می داشت راحت با او ارتباط برقرار می کرد مادر آخر حرفش را می فهمید حتی همان وقت که از مسایل و مشکلات دانشگاه و سختی درس ها سخن به میان می آورد مادر مثل یک استاد که به حرف دانشجویش گوش می کند خوب دقت می کرد و به عنوان پیشنهاد راه حلی ارائه می کرد قدرت تحمل و صبر مادر مشخص بود

و او بارها خصیصه ی مادر را نه به زبان بلکه دردل ستوده بود او به خانواده اش عشق می ورزید و مقابل اقتدار و خود کامگی پندر متواضعانه تحمل می کرد و لب به شکایت نمی گشود پوریا خسته قدم بدرون اتاقش نهاد و خودش را بیش از پیش مصمم رفتن دید .

دیگر هیچ چیز نمی توانست شوق ماندن را برایش تازه کند حتی وجود خواهرانش که به او وابسته بودند می بایست پیش از رسیدن خواهران چمدانش را می بست و همه را در مقابل عمل انجام شده ای قرار می داد این ار را با سرعت انجام داد.

از شتابی که بکار می برد وضع آشفته ای به وجود آورده بود با سرعت هر آنچه را که لازم می دانست با خود همراه کند پیرامونش گرد آورد و متحیر ماند که چگونه آنها را با خود حمل کند.

ناگهان با شنیدن صدای در متوجه شد خواهرن به خانه بازگشته اند وضع نابسامان حال منزل خواهران را متعجب به اتاق او کشاند و هر دو مبهوت ایستادند و با نگاهی به چمدان باز و لباس های درون آن یک صدا پرسیدند مسافرت می روی؟

پوریا با آوردن تبسمی بر لب گفته هایشان را تأیید کرد و گفت مرا اعزام کرده اند به استان لرستان و باید هر چه زودتر حرکت کنم اما باین همه آت و آشغال نمی دانم چه کنم .

بهتر است با یک چمدان حرکت کنم و یا اینکه هر دوی شما مرا در بستن ساکم کمک کنید . قلب هر دو خواهر با تندی شروع به تپیدن کرد و رنگ رخسارشان به سپیدی گرائید .

باور اینکه تنها برادرشان از آنان دور می شود و آن دو راترک می کند دشوار بود اشک در چمانشان حلقه بست و آن دو را ترک می کند دشوار بود اشک در چشمانشان حلقه بست و خواهر کوچکتر بی اختیار گفت: باران می آید!

پورا لحن بغض آلود او را شنید و برای آنکه تحت تأثیر وی قرار نگیرد بدون آنکه به صورت وی بنگرد پشت به او نمود و گفت: بهر حال باید رفت و نباید فرصت را از دست داد صدای باران که با شدت شروع به بارش کرده بود مانع از آن شد که پوریا صدای آرامو محزون خواهر بزرگش را بشنود که می گفت پس تو هم می روی؟

هر دو خواهر در سکوت به کار پرداختند (پریزاد) شوری اشک را چشید و باروی برگرداندن از برادر اشک خود را مخفی کرد .

می دانست که پوریا پس از مرگ مادر دیگر پوریای شاد و سرحال گذشته نیست رفتار غیر منطقی پدر و زخم زبان های او موجب شدتا او روز به روز غمگین تر و بی حوصله تر گردد.

پوریا سال آخر دکترایش بود که مادر بیمار شد و طبیبان از وی قطع امید کردند پوریا به همه ی ما قول داد که مادر را معالجه خواهد کرد اطمینان او به گونه ای بود که همه ما باور کردیم او قادر است مادر را

مداوا کند تا آن شب که مادر در بیمارستان چشم از جهان پوشید و تنها پوریا در کنار بسترش بود او برایمان تعریف کرد که مادر در آرامش کامل چشم فرو بست و به پوریا گفته بود بابت همه چیز ممنونم اما پدر کلام او را باور نکرد و از آن روز از پوریا کینه بدل گرفت و حتی او را متهم کرد که بی لیاقت است و او را مسبب مرگ مادر می دانست داخل خانه منزل پدر از پسر می گریخت و راضی نمی شد که قبول کند که پوریا و طبیبان دیر تمام سعی خود را برای نجات او انجام داده باشند اما او و پری ناز حرفش را باور کرده اند چون به علاقه ای که میان آن دو وجود داشت به خوبی واقف بودند پوریا نه تنها در مقام یک دکتر بلکه در مقام پسری که به مادرش عشق می ورزید تلاش خود را کرده بود اما متأسفانه شکست خورده بود و به راستی او می گریزد هم از خودش هم از پدری که او را قاتل می داند.

پوریا محق بود که با ساکنین منزل نمی توانست زیر یک سقف زندگی کند بله بهتر بود که با رفتن او همه چیز با گذشت زمان به رول عادی بر می گشت.

در این اندیشه بود که سر بلند کرد و پرسید: کدام منطقه؟ پوریا به حیاط توجه داشت و ریزش باران را روی برگ های شمعدانی و شاه پسند که مورد علاقه مادر بود می نگریست.

سوال پریزاد او را به خود آورد و گفت: سراب ناوه کش بخشی از منطقه چگینی باید روستای کوچکی باشد و فکر کنم آنجا بتوانم متمر ثمر باشم پریزاد گفت: آیا تلفن هم داری؟

پوریا خندید و گفت: اینطور که شنیدم برق هم ندارم چه برد به تلفن اما نگران نباشید قول می دهم که برایتان نامه بنویسم فقط برای شما دو نفر. پریزاد زمزمه کرد پدر را ببخش او پیراست و ناراحت مرگ مادر.

او مادر را خیلی دوست داشت پوریا گفت بله خیلی او را می خواست اما نه آنقدر که حاضر باشد برای نجات جان او خانه را بفروشد و خرج همسر بیمارش کند پریزاد گفت: اگر این کار را هم می کرد بی فایده بود مگر تو نگفتی که بیماری او ریشه دوانیده و کار از کار گذشته است پوریا لب تخت نشست و سرش را میان دودستانش گرفت و گفت واقعیت همین است اما اگر قرار است به یکدیگر تهمت بزنیم پدر هم متهم است.

من می روم اما این وظیفه شماست که به پدر حالی کنید که هیچ پزشکی مرگ بیمارش را ارزش ندارد چه برسد به اینکه مریض مادر خودش باشد من وجدانم آسوده است و خدا را گواه می گیرم که تمام تلاش خود را کردم مرگ و زندگی دست خداست پریزاد به کتابی اشاره کرد و پرسید: این را هم می بری؟

پوریا با اشاره سر گفت: برای زمان بیکاری مورد نیاز است و اضافه کرد آن عکس دسته جمعی خانوادگی را نیز توی چمدانم بگذار.

در تهران که خواستگار نداشتید شاید با نشان دادن عکسهایتان در لرستان خواستگاری برایتان پیدا کنم لحن شوخ او حالت غمزده خواهران را تبدیل به شادی کرد و هر سه خندیدند.

پوریا با نگاه کردن به چهره آن دو تاب نیورد و اتاق را ترک کرد خیلی حرف داشت که دلش می خواست به آن دو بگوید اما خواهرانش قدرت تحمل حرف های او را نداشتند دوست داشت به پریناز بگوید که رفتارش او را بیاد مادر میاندازد و مدیریت مادر را به ارث برده است دلش می خواست به پریناز بگوید که همیشه رفتار شاد و شلوغ او را تحسین می کرده و تنها چیزی که به آن ماتمکده نشاط بخشیده همان شوق و شادمانی اوست ولی عنوان کردن عقیده اش موجب برانگیخته شدن احساسات آن دو می شد و جدایی شان را مشکل تر می ساخت.

کنار تلفن نشست و باچندتن از دوستانش خداحافظی نمود و برای آخرین بار شماره وزارت بهداشتی را گرفت و اطلاع داد که برای سفر آماده است وقتی تلفن وزارت را قطع کرد گفت: من امروز ساعت ۲ حرکت می کنم آیا غذایی برای خوردن پیدا می شود؟

هر دو خواهر با هم وارد آشپزخانه شدند و خیلی زود غذا آماده روی میز چیده شد هر سه به دور میز جمع شدند و وانمود کردند که همه چیز مانند روال گذشته است و هیچ تغییری پدید نیامده است اما دو خواهر با غذایشان بازی می کردند و تنها برای دلخوشی پوریا او را همراهی می کردند پوریا از پشت مز بلندشد و با گفتن اینکه باید عجله کنم مجدداً خود را به اتاقش رساند تا بازمانده های لوازم خود را جمع آوری کند گذشت دقایق با نگرانی توأم بود و بر خلاف آنچه تصور می کردند جدایی برایشان آسان نبود مایل بود که بدون ملاقات پدر خانه را ترک کند و اگر چنین می شد هر دو بدون اینکه یکدیگر را رنجانده باشند از یکدیگر جدا می شدند دقایقی به دو بعداز ظهر مانده بود که صدای در خانه برخاست و خودش رفت جیب از طرف وزارت بهداشتی برای بردنش آمده بود.

راننده پیاده شد که جهت حمل لوازم به او کمک کند خوارانش مخفیانه گریه می کردند پوریا آخرین بسته مورد احتیاج را در جیب گذاشت و خود با عجله لباس پوشید لحظه جدایی فرا رسیده بود خواهرانش آماده ایستاده بودند و به او نگاه می کردند پوریا سعی می کرد لبخند بزند در همان حال خواهر بزرگش رادر آغوش کشید و در گوش او زمزمه کرد مواظب هم باشید من هم وقتی اسکان یافتم برایتان نامه می نویسم نگذار پریناز غصه بخورد برایتان پول می فرستم تا هر چه خواستید بخرید. صدای گریه خواهرانش را آشفته و بی اختیار کرد اشک او هم جاری شد پس از پریناز نوبت به پریناز رسید وداع آن دو جانسوز تر بود پریناز به بازو او چنگ انداخته بود سرش را روی سینه برادر می

فشرد و با صدای بلند می گریست اشک پوریا با همه تلاشی که سعی در مهارش داشت بی مهابا روی گونه اش فرو می ریخت و میان ابراز و امتناع پریناز را رها کرد و گفت سعی می کنم زودتر مرخصی بگیرم و پیش شما بیایم وقتی قدم به آستانه در گذاشت روی برگرداند و به آن ها نگریست و گفت از طرف من از پدر خداحافظی کنید و بگویید پوریا برای همه چیز متاسف است اما خود را مسئول مرگ مادر نمی داند. این را گفت و سوار شد و به راننده دستور داد زودتر حرکت کند پس از رفتن او بود که خواهران به یاد اینکه فراموش کرده اند برادرشان را زیر قرآن رد کنند و پشت سرش آب بریزند افتادند. پریناز به خط لاستیک روی آسفالت نگاه کرد و زمزمه کرد سفرت بی خطر برادر خدا پشت و پناهت باشد.

وقتی به خانه برگشتند پریناز متوجه سکوت غریبی که بر خانه حاکم بود شد باران بند آمده بود اما قطرات جمع شده روی برگ ها فرو می چکید آفتاب کمرنگی دزدانه از پس ابر می تابید و رنگین کمانی زیبا بوجود آورده بود.

زمین باران خورده تمیز و شسته شده بود بوی برگ ها و خاک باران خورده چیزی بود که همیشه دوست می داشت اما در آن دقایق همه ی زیباییها رنگ باخته و گویی رنگ ملال به همه ی خانه پاشیده بودند.

گام هایش را سست و ناستوار روی سنگ فرش حیاط کشید و بدون آنکه تمایل به داخل شدن داشته باشد زیرا داربست ایستاد و بدون توجه درست در نقطه ای ایستاده بود که صبح همان روز برادرش آنجا بود و به صحن حیاط نظاره می کرد اما این بار دختری گریان و محزون از بازی روزگار به آینده ای سرد و بی روح می اندیشید نگاهش بر پنجره ثابت شد خواهرش را دید که سرپوش دستگاه بافندگی را برداشته به جای مادرش روی صندلی نشست و با مهارت کلافی را به حلقه آویخت پریناز با مشاهده این صحنه به طرف اتاق دوید و مقابل او ایستاد و پرسید چه می کنی؟

پریزاد نگاهش را به دیده ی او دوخت و گفت می خوام برای زمستان پوریا پلیور ببافم کاری که مادر نیمه تمام گذاشت تمامش کنم.

پری ناز کنار پنجره رفت و گویی با خود سخن می گفت ناگهان افزود آنچنان با سرعت رفت که گویی از همه می گریزد من فکر نمی کردم که او دیگر به خانه بازگردد یکسال سخت ترین شکنجه های روحی را تحمل کرد و لب فرو بست اما در اولین فرصت خود را نجات داد از این زندان خود را خلاص کرد من و تو شکست خوردیم مرغ از قفس پرید حالا این ما و این خانه بدون او..ناله و گریه اش با صدای قیژ قیژ دستگاه در هم آمیخت پریزاد آه بلندی کشید و گفت: من امیدوارم و آینده روشن می بینم.

روزی را که پدر به اشتباه خود پی برد و دیگر پوریا را گناهکار نداند روزی را می بینم که آن دو مقابل هم نشسته اند و با هم گفتگو می کنند روزی را خواهیم دید که صدای خنده در این خانه طنین افکن است. فقط باید سعی کرد. و امید وار بود صدای چرخش کلید را هیچ کدام نشنیدند!

پریناز همچنان به حیاط می نگریست و با دیدن قامت پدرش مثل گناه کاری که خطایی را مرتکب شده باشد.

بسوی خواهرش برگشت و گفت: پدر آمد چه باید بکنیم؟ پریناز دستگاه را خاموش کرد و همان گونه که مادر به استقبال می رفت از اتاق خارج شد و به پیش باز پدر شتافت با چهره ی عبوس و درهم رفته ی پدر آشنا بود و میدانست که بر لب او خنده نخواهد دید اما خود خندان به سوی پدر شتافت پدر نگاه گذرایش را به صورت دختر دوخت و متوجه سرخی چشمان او نگشت طبق معمول هر روزه کارهایش را اتوماتیک انجام داد و هنگامی که نشست تا یکی از دخترانش فنجان چای مقابلش بگذارد متوجه تغییراتی در خانه شد در اتاق پوریا باز بود و به نظر خالی از لوازم بی اختیار قلبش فرو ریخت و نا خود آگاه نگرش ناراحتی در چهره اش هویدا شد.

پریناز فنجان چای را مقابل پدر گذاشت و در پا سخ به سؤال او که آرام پرسید: پوریا کجاست؟ بالحنی بغض آلود توانست بگوید: او رفت.

فنجان آشکارا دردست پدر لرزید و مقداری چای روی لباسش ریخت ضربه سختی به او وارد شده بود و نمی خواست بپذیرد آنچه را که شنیده است واقعیت دارد.

با صدای لرزانی پرسید: منظورت چیست؟ پوریا کجا رفته؟

پریناز اشکی را که در چشمش حلقه بسته بود با پشت دست پاک کرد و گفت: رفت ماموریت آن هم برای دو سال.

پدر چای ننوشیده فنجان را به جای اولش برگرداند و با حیرت چشم بدهان دخترش دوخت و پرسید ماموریت؟ کجا؟ چرا بی خبر؟

بجای پریناز خواهرش پاسخ پدر را داد و آنچه را که اتفاق افتاده بود شرح داد. بالاخره اضافه نمود

پوریا فرصت نداشت تا صبر کند و از شما خداحافظی کند

از من خواست که بگویم که پوریا برای همه چیز متأسف است ولی خوشحال است که با وجدانی آسوده سفر می کند و برای نجات نادر تمام تلاش خود را کرده است ولی خب پدر چقدر خوب بود که شما می پذیرفتید بیماری مادر لاعلاج بود و پوریا در مرگ مادر دخالتی نداشت پدر نگاه غضب آلودی را به دیدگان هر دوشان دوخت و گفت: مادرتان نجات پیدا میکرد اگر برادرتان می گذاشت!

فراموش کرده اید که یک مشت انترن و جوجه دکترمادرتان را ویزیت می نمودند هر روز به نوعی تن او را سوراخ می کردند تا بقول خودشان آزمایش کنند؟ فراموش کرده اید که در مدت یک ماه چقدر مادرتان نحیف و رنجور شد به طوریکه قادر نبود از تخت پایین بیاید برادرتان مادرتان را موش آزمایشگاهی کرد تا به قول اطبا علم پیشرفت کند. پریناز آرام گفت :

اما آزمایشات لازم بود و مادر اگر در هر بیمارستانی بستری می شد از همین نوع آزمایشات داشت. اما... پدر سخن او را با خشم قطع کرد و گفت :

آزمایش بله اما نه هر روز!!... اشعه X جهت عکس های مختلف ، مادرتان را پیر کرد. چند بار خواستم مادرتان را از بیمارستان خارج کنم اما خودش نگذاشت. مطمئن بود که پسر دکترش او را مداوا میکند. وقتی به یاد می آید که با چه لبخندی به صورت نیمچه دکتر ها نگاه میکرد میخواستم از خشم فریاد بزنم. پریزاد گفت :

شما فراموش کردید که پوریا و مادر چقدر به یکدیگر نزدیک بودند اگر پوریا اطمینان داشت که بیماری مادر علاج دارد از هیچ کمکی مضایقه نمیکرد.

آخر چطور ممکن است که پسری خواهان مرگ بهترین عزیزش باشد ؟

شما هیچ وقت باور نداشتید که پسران می تواند جان انسانی را نجات دهد ، ضایعه ی مرگ مادر باورتان را تشدید کرد. در صورتیکه از این حوادث برای هر دکتری پیش می آید.

پدر واژه ی دکتر را چند بار زیر لب زمزمه کرد و آخر گفت :

بله پیش می آید. تعدادی بیمار باید بروند تا اطبا حاذق شوند. دلم برای بیمارانی که او معالجه ی آنان را بعهده دارد می سوزد.

پریناز با رنجشی از سخن پدر گفت : اما او دکتر حاذقی است من به او ایمان دارم.

نگاه غضب الود پدر را به جان خرید و برای احتراز از خشم او بلند شد و به اتاقش رفت. پریزاد نشسته بود اما به صورت پدر نگاه نمی کرد. برای اینکه نتوانسته بود مهر و عطوفت پدرانه را در وی برانگیزد غمگین بود.

لحظاتی سکوت بینشان حاکم شد و پدر با پرسش اینکه حالا کجا رفت ؟ پریزاد را به سخن وا داشت. پریزاد گفت : رفت لرستان و قرار است در یکی از روستا های انجا بنام سراب خدمت کند پدر حوزه ی ماموریت او خیلی دور است و سراب برق ندارد! پدر بلند شد و گفت :

ولی برای او این منطقه هم زیاد است. خدا کند جمعیت کمی داشته باشد و پریزاد متوجه منظور پدر شد و با غیض برخاست و گفت:

منهم مثل پریناز به پوریا اعتماد دارم و میدانم که او از بهترین دکتران است.

وقتی پریزاد هم او را تنها گذاشت در اندیشه فرو رفت فکر اینکه یگانه پسرش بدون خداحافظی از او دور شده غمگینش ساخت و به خود گفت ایا انقدر از من متنفر بود که صبر نکرد تا من برگردم و ان وقت راهی گردد؟

ایا در مقام پدر حقی بر گردن او ندارم؟چطور راضی شد پس از این همه زحمتی که در به ثمر رساندنش کشیدم و او را به درجه ی دکترا رساندم اینطور با من رفتار نماید.

با این عملش خواست به من بگوید که دیگر محتاج من نیست و میتواند خودش چرخ زندگی اش را بچرخاند؟؟حیف از عمری که برای او تلف کردم اگر من هم مثل خیلی از پدران فقط به خودم اهمیت میدادم و در بند خانه و خانواده نبودم شاید روزگارم بهتر از این بود.

خود را پیر و فرسوده کردم برای چی؟ برای یک چنین روزی که بی مقدارم کرد و برایم اهمیت قایل نشد.ای کاش به من جای (عفت) از دنیا رفته بودم و چنین روزی رو به چشم نمیدیدم.

او با احساس اینکه فرزندش چون جان دوشش دارد و برای رهایی از عذاب درد اخرین تلاش خود را خواهد کرد دیده از جهان فرو بست.

ولی من زنده ام قوی و تندستم ،با وجود این مثل سیب گندیده دور انداخته شدم به راستی...لعنت به این بخت سیاهی که من دارم.

صورت پدر در هاله ی دود سیگارش تیره به نظر می رسید و هنگامی که از روی مبل بلند شد بنظر می رسید کمرش زیر سنگی نامردی زندگی خم شده است.ان شب بر سر میز غذا حاضر نشد و بی اشتهایی را بهانه کرد.غذا در سکوت میان دو خواهر خورده شد .هر دو با این اندیشه که پدر از کردار خود نادم است به بستر رفتند.

پوریا از زمانی که براه افتادند تا هنگامی که راه خارج از شهر را در پیش گرفتند سخنی نگفت.راننده که حال او را درک کرده بود مانع سکوت او نشد و برای رفع خستگی از رانندگی ، پیچ رادیو را باز کرده بود.

اندیشه ی پوریا انقدر مغشوش بود که از اطراف خود غافل بود و زمانی به خود امد که جیب در کنار یک تعمیرگاه ایستاد و رو به جانب راننده کرد و پرسید چرا توقف نمودی؟
راننده تبسم کرد و گفت :

نگران نباشید یک حلقه لاستیک به امانت داشتم میگیرم و راه میوفتیم پوریا هیچ نگفت راننده زود پیاده شد و همان طور که گفته بود لحظاتی بعد با یک حلقه لاستیک از تعمیرگاه خارج شد.پوریا فکر کرد که پدرش تا کنون متوجه سفر او شده و پیش خود مجسم می کرد که چگونه با این خبر رو برو می شود.اولین تصویری که پیش خود مجسم کرد بی اعتنایی پدر از شنیدن این خبر بود در حالیکه شانه

هایش را با بی قیدی بالا انداخته و گفته است رفت که رفت ، همان بهتر که رفت و من دیگر چشمم به یک قاتل نمی افتد ان وقت از یک از دخترهایش طلب چای می کند و ضمن نوشیدن روزنامه را ورق میزند و همه چیز تمام می شود.

و یا اینکه با این جمله که پنجره ی اتاقش را باز بگذارید تا هوای تازه وارد شود فکر او را از حافظه اش خارج خواهر کرد.راننده پس از آنکه براه افتاد سکوت را شکست و گفت جاده ی خسته کننده ای است از قم که بگذریم تا خود لرستان یک منطقه خوش آب هوا وجود ندارد پوریا گفت :

به قم که رسیدیم باید نگهداری من ضمن زیارت حضرت معصومه میخوایم به دیدار مادرم بروم.

راننده به سیمای دکتر نگاهی کرد و پرسید :

مادرتان ساکن قم است.پوریا منظور او را درک کرد اما با همان لحن افزود بله یکسال است که در خانه خدا ماوا گرفته است لحن محزون پوریا راننده را متوجه حقیقت کرد و با گفتن خدا رحمتش کند به چشم جاده دوخت.

پوریا اه عمیقی کشید و پرسید ایا تا صبح می رسیم؟راننده گفت:

بله اگر توقف نکنیم تا نیمه های شب و یا نزدیک صبح لرستان میرسم پوریا گفت :

با اینکه سفر را تازه آغاز کرده ایم اما عجیب احساس خستگی می کنم و دلم میخواید هر چه سریعتر به مقصد برسم.راننده خندید و گفت :

شما استراحت کنید و نگران نباشید به قم که رسیدیم بیدارتان میکنم.پوریا این دعوت را پذیرفت و دیده بر هم گذاشت و خیلی زود خوابش برد.با صدای بوق ممتد دیده گشود و با دیدن چراغ های الوان متوجه گشت که به قم رسیده است راننده گفت متاسفم که بیدار شدید راننده کامیون خواب الود بود و به سمت ما منحرف شد مجبور شدم با بوق زدن او را با خبر کنم.

پوریا گفت بوق به موقعی بود.راننده اتومبیل را کنار فلکه پارک کرد و پوریا نفس عمیقی کشید.گنبد مثل قرص خورشید می درخشید و رشته و رشته لامپ های رنگی بدور گلدسته ها هر بیننده ای را مجذوب خود می ساخت.به حرم وارد شدند هر دو وضو گرفتند.جمعیت نسبتا زیادی در حرم مطهر بگرد ضریح می چرخیدند و زیارت نامه با اوایی بلند برای زیارت کنندگان خوانده می شد.پوریا نماز به جای آورد و در گوشه ای ایستاد و به ضریح چشم دوخت او ان بانوی بزرگوار را شاهد گرفت که در انجام وظیفه فرزندی نسبت به مادر کوتاهی نکرده است و در خواست نمود کمکش کند تا بتواند در طول خدمت پزشکی به بیماران خدمت کند ،وقتی حرم را ترک کرد احساس آرامش و سبکی می کرد و دیگر از ان اشفتهگی ذهنی اثری برجای نمانده بود.راهی مزار مادر شد و نشست و عقده ی دل گشود

واژه ها بدون آنکه بر لب جاری شوند از دل می گذشتند و تنها صدای برخورد سنگ کوچکی بر سنگ قبر سکوت گور را می شکست.

پوریا حرف های ناگفته را که یکسال در دل نگه داشته بود بیان کرد و میدانست که مادر سخنش را می شنود و هنوز به او عشق می ورزد.

حرکت نمودند مسیر راه را دیگر غمگین نبود و با راننده شروع به صحبت کرد و پیشنهاد نمود غذا بخورند و پس از صرف غذا حرکت کردیم برایم از سراب بگو تا قبل از رسیدن اطلاعاتی داشته باشم راننده خوشحال از اینکه میتواند در مقام یک راهنما دکتر را رهنمون باشد ضمن خوردن شروع کرد به دادن اطلاعات و گفت که سراب یکی از روستاهای بخش چگینی است که چهار آبادی انرا تشکیل می دهد و مدرسه و خانه و بهداشت ان همزمان با همت اهالی بنا شده ولی هنوز برق به روستا نرسیده است سپس شروع کرد از اهالی روستا صحبت کردن که سادگی و مهربونی هنوز جز خصیصه ی مردم ان دیار است. سیاهی شب مانع از دیدن مناظر اطراف می شد و پوریا فقط قادر بود قسمتی از جاده را که نور اتومبیل روشن میکرد ببیند.

راننده ضمن تعریف به کینه توزی مردم و جنگ های که میان قبایل صورت می گیرد اشاره کرد که هر یک از قبایل پای بند سنت خویشند و شکستن عهد از گناهان کبیره بشمار می آید. راننده با خنده افزود شاید باور نکنی دکتر جان که چند سالی است عقد به صورت رسمی صورت می گیرد و مادران ما چیزی بنام قباله ی ازدواج ندارند. تعهدی که زن و شوهر مقابل رئیس ده وریش سفیدان می دهند از هر ثبت و تضمینی بالاتر است.

وقتی زن و مرد هر دو به وظیفه ی خود آگاه باشند دیگر پای بند نمودن آنان به ماده و تبصره بی معناست ، چون زندگی روستایی رفتار و شیوه اش با زندگی شهری فرق دارد و بقول معروف اهالی ده هنوز چشم و گوش بسته اند.

راننده پوریا را داخل شهر اراک چرخاند و از تنها مغازه باز ان ساعت شب مقداری خوراکی سرگرم کننده برای خود خرید و مجددا به راه افتاد. صدای راننده مثل ترنم لای لای چشم پوریا را سنگن کرد و این بار بی اختیار دیده بر هم نهاد و دیگر متوجه ی بقیه ی سخنان همسفرش نشد.

خواب راحتی کرد وقتی راننده بیدارش نمود گفت :

دکتر رسیدیم.

پوریا ساعت خود را نگاه کرد وقت ، چهار صبح را نشان می داد پرسید اینجا سراب است؟

راننده خندید و گفت:

نه دکتر جان اینجا لرستان است بیدارتان کردم تا از نزدیک شهر را ببینید و اگر خواستید در هتل استراحت کنید و بعدا راهی شویم. پیشنهاد راننده را پوریا پذیرفت چون میدانست راننده خسته تر از آن است که به سفر ادامه دهد گفت :

می رویم هتل و استراحت میکنیم .

راننده خمیازه ای بلند کشید و اتومبیل را به طرف بلوار زیبایی حرکت داد. با مشاهده ی پارک زیبایی که چراغ های پایه بلند آنرا تزیین کرده بود با صبح دل انگیز رو برو شد. یافتن خیابان نمایی کاملا شهری داشت و نگاه که مقابل هتل استقلال که روی تپه ای بلند ساخته شده بود ایستادند پوریا نمایی از هتلهای بزرگ و اشرافی شمال تهران را بیاد آورد.

محوطه ی وسیع هتل میان انبوه درختان بلوط قرار گرفته بود و میان حاشیه ی راه آسفالتی ای که تا نزدیک ساختمان هتل قرار داشت گل‌های رنگارنگ و زیبا به مسافران خوش آمد می گفتند.

داخل هتل همه چی رنگ و بوی خوبی داشت و دکوراسیون و طرح تابلو های نصب شده بر دیوار از یادش برد که قدم به استانی محروم گذاشته است. اتاقی دو تخته گرفتند و هنگامی که قدم به درون اتاق گذاشتند پوریا از دیدن تلفن لبخند بر لبش نشست و تصمیم گرفت پس از حمام کردن با تهران تماس بگیرد.

راننده بدون حمام کردن خود را روی تخت رها کرد و خوابید پوریا از مشاهده ی لوازم لوکس حمام به خود گفت بیچاره خواهرانم که فکر می کنند من به نقطه ی دور از رفاه سفر کرده ام. وقتی به اطلاعات شماره تلفن خانه را داد میدانست که آن وقت صبح هنوز خانواده خواب هستند اما نگران خواهرانش بود و میخواست هر چه زودتر خبر سلامت خود را به آنان اطلاع دهد.

صدای زنگ تلفن گویا برقراری رابطه بود صدای خواب الود پرزاد را شنید که گفت :
الو بفرمایید.

با لحن شوخی گفت :

دختر تنبل هنوز خوابی؟

صدای فریاد شادی خواهرش را شنید که گفت :

پوریا تو هستی از کجا تلفن می کنی؟ آیا حالت خوب است؟

پوریا گفت :

چه خبر است چرا فریا دمیزی می خواهی دیگران را از خواب بیدار کنی؟ من صحیح و سلامت هستم و دقیقی پیش رسیدم لرستان و از هلت لرستان با تو صحبت می کنم شاید باور نکنی اما اینجا بر خلاف

تصور همگی ما اب و برق تلفن هم دارد و اصلا استان عقب افتاده ای نیست یعنی تا اینجایی که من دیدم چنین است. هنوز از منطقه ی سراب دیدن نکرده ام از پریناز بگو که ایا حالش خوب است؟ پریزاد با دادن پاسخ مثبت گفت :

پدر از رفتن تو بسیار غمگین شد و شام هم نخورد ای کاش وقت داشتی و از او خداحافظی می کردی. پوریا گفت :

اینطور بهتر بود. قیافه ی من بر اش تداعی کننده مرگ مادر بود همان بهتر که بدون رنجش از یکدیگر جدا شدیم شاید چند ماه بگذرد بتواند قبول کند که من مقصر نبوده ام. زیاد نمیتوانم صحبت کنم تلفن کردم که بگویم هر بار که به شهر بیایم با شما تماس خواهم گرفت در ضمن مراقب خودتان باشید و نگذارید پدر زیاد غصه بخورد. به هنگام بیان این جمله حس دلسوزی با تمام وجود بر وی تسلط یافته بود و نگران حال پدرش بود وقتی تماس قطع شد بلند شد و اتاق رو ترک کرد خوابش نمی برد روی مبل مان هتل نشست و از انجا به منظره ی بدیع درختان بلوط نگریست. پیشخدمت جلو آمد و گفت صبحانه حاضر است اگر مایلید بفرمایید رستوران هتل.

پوریا بلند شد و به همراه پیشخدمت قدم به رستوران گذاشت. دو نفر پشت میز نشسته بودند و صبحانه می خوردند پوریا دستور صبحانه داد و به تماشای میز و صندلی های که به رنگ صورتی و بنفش بودند و میز های فانتزی با رومیزی های به رنگ صورتی جلوه خاصی به فضای رستوران داده بودند نشست. محیط مطبوع و دلچسب دید و با اشتهای کامل صبحانه اش را خورد و برای قدم زدن از رستوران خارج شد. در پشت بنای ساختمان هتل پلکانی سنگی تا بالای تپه ادامه داشت که ویلاهای هم شکل و هم نما بفاصله ی کم از یکدیگر بنا شده بودند. پوریا خود را به بالای تپه رساند و از آن نقطه به چشم انداز مقابلش نگاه کرد. روبرویش همان پارکی بود که در بدو ورود دیده بود و چشم انداز اطرافش درختان بلوط بودند. راه رفته را برگشت متوجه شد که راننده در تالار هتل ایستاده و به بیرون توجه دارد. دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت :

صبح بخیر صبحانه خورده ای؟ راننده به طرفش برگشت و پاسخ « صبح بخیر » داد و گفت دکتر جان می بخشید که معطلتان کردم. پوریا گفت مهم نیست فرصتی پیدا کردم تا کمی قدم بزنم و هوایی تازه استنشاق کنم اگر صبحانه خورده ای حرکت کنیم. راننده به ساک پوریا اشاره کرد و گفت همه چیز آماده است و من هم آماده در خدمت شما هستم. راننده شاد و سرحال به نظر می رسید و نشاط او هم در پوریا اثر کرد و احساس رضایت داشت.

پوریا گفت مرا ببر به اداره فرم ماموریت را تحویل بدهم و بعد گشتی در شهر می زنیم. طبق دستور او راننده حرکت کرد. خیابان ها تمیز بودند و خیلی ساختمان ها تجدید بنا شده بودند چیزی که برای

پوریا جالب توجه بود دیدن کوهی که میان رشته های فرعی کوه های زاگرس به فاصله ی نزدیک لرستان را در خود محصور کرده بود. کار در اداره بیش از آنچه پوریا تصور می کرد به طول انجامید. وقتی از آنجا خارج شدند پوریا نگاهی به ساعتش کرد و گفت نزدیک ظهر است و من احساس گرسنگی می کنم توی شهر چرخی میزنیم و بعد از خوردن غذا راهی می شویم. راننده گفت شمارو می برم مرکز شهر تا ضمن دیدن از برج فلک الافلاک شهر را هم دیده باشید. پوریا خود را در اختیار راننده گذاشت و او ضمن عبور از شهر شروع به توصیف وضع شهر نمود. بسیاری از مغازه ها هنوز به صورت قدیم خود باقی مانده بودند درهای مغازه ها چوبی قدیم و دیوارشان کاهگلی بود. از ویتترین و زرق و برق شهری بدور بودند.

پوریا قلعه فلک الافلاک را دید که بنایی از زمان ساسانیان است و اینک زندان لرستان می باشد. غذا را در یک رستوران با بافت شهری خوردند و هنگامی که حرکت کردند ساعتی از نیمروز می گذشت. دکتر با مشاهده ی آنچه که دیده بود یقین نمود که با گذشتن چند سال دیگر خرم آباد را بصورت یک شهر باستانی نخواهد دید از شهر که خاج شدند به یک جاده خاکی رسیدند که هنوز اسفالت نشده بود. شن ریزی جاده خبر از اسفالت شده شدن می داد اما راننده او را مایوس کرد و گفت :

این شن ریزی مال چند سال گذشته است که هنوز اقدام به اسفالت نشده است. صلابت کوه ها خود به تنهایی زیبا بودند و توجه پوریا را به خود جلب کرده بود.

از گورستانی گذشتند که عده ای سیاه پوش گرد یک تابوت نشسته بودند و زنان به طور دسته جمعی موبه می کردند. کثرت جمعیت سرعت را کند کرده بود وقتی از آنان فاصله گرفتند پوریا گفت :

با اینکه معنی حرف هایشان را نفهمیدم اما متاثر شدم. راننده گفت :

در اینجا سوگواری به شیوه ای خاص برگزار می شود. در زمان قدیم مرگ مرد بزرگ ده یا روستا را باسرها و کرنا به دیگران اطلاع می دادند اما دیگر این رسم زیاد معمول نیست. اگر چه بطور کامل منسوخ نشده است. پوریا گفت در مدت اقامت باید سعی کنم با فرهنگ و ادب و سوم این مردم آشنا شوم. جیب مقابل خانه ی بهداشت ایستاد و راننده با گفتن اینکه رسیدیم پوریا رو متوجه موقیعت خود ساخت از جیب که خارج شد نگاهی به اطراف خود انداخت خانه ی بهداشت در دامنه ی تپه ای بنا شده بود که دور از آبادی به نظر می رسید.

پوریا کلید را از جیب خود در آورد و در خانه ی بهداشت را گشود. از راهروی کوچک گذشت و قدم به صحن حیاط گذاشت که منظره ی قرار گرفتن درختان بلوط زیبایش ساخته بود. آن طرف حیاط ساختمان کوچکی بنا شده بود در آن وقت پیرمردی از ساختمان بیرون آمد و با دیدن پوریا و راننده جلو

آمد و با لهجه ی محلی شروع به صحبت کرد و نگاه شاد مرد روستایی به چهره پوریا ثابت ماند و با گفتن خوش امیدد دکتر جان. خیلی خوش امیدد پیش افتاد و در سالن را باز کرد و گفت :
بفرمایید. آمدن شما رو به من گفته بودند اگر با خبر از زمان ورود بودم با اهالی می آمدیم به استقبالتان. پوریا گفت :

ممنون پدر اینجا چندان هم بدک نیست می شود تحملش کرد. پیرمرد خندید و گفت :
شما زمان مرمت امیدد دکتر جان اینجا قبلا فقط یک اتاق داشت و از حصار خبری نبود. منظور از حصار دیوار دور محوطه ی خانه ی بهداشت بود. پیرمرد در اتاق معاینه و مطب را گشود و پوریا قدم به درون گذاشت. با بازدید از وسایل و امکانات که وجود داشت امیدوار شد که بتواند بیماران را مداوا کند و به راننده گفت تا من وسایل و ابزار را نگاه می کنم لطف کن کارتن دارو ها را بیاور پیرمرد به همراه راننده خارج شدند.

پوریا فرصت یافت تا از اتاق دیگر خانه بهداشت دیدن کند از پنجره ان اتاق می توانست بخوبی تپه ی مجاور و راه مال رو روی تپه ببیند و آگاه شود که در پشت تپه کسانی زندگی می کنند.
به هر طرف که می نگریست درخت بلوط می دید ان اتاق را برای سکونت انتخاب نمود. و با قدم گذاشتن به حیاط ساختمان دید که از پشت پنجره میتوانست سالن انتظار را ببیند که چند نیمکت در ان وجود داشت.

پیرمرد کارتن به بغل و به همراهش راننده وارد شد. پوریا گفت دارو ها را در مطب بگذار و اثاث ما به ان اتاق ببر. راننده و پیرمرد به آوردن اثاث پرداختند و خود دکتر به باز کردن بسته های دارو پرداخت و انها را در قفسه ای خود چید از پنجره مطب فقط می توانست ساختمان مقابل را ببیند و پیش خود اندیشید که ای کاش حصاری وجود نداشت.

با چیدن دارو ها به کمک راننده شتافت ان دو با سلیقه خود اتاق را مفروش کرده بودند. تختش را در نقطه ای گذاشته بود که میتوانست با دراز کشیدن روی تخت بخوب تپه را ببیند از حسن سلیقه ی راننده خوشش آمد و اجازه داد که او با سلیقه ی خود اتاق را شکل دهد.

پیرمرد رفته بود و در مدت غیبت او راننده گفت اسمش مراد است و از طایفه چگینی است. همه به او عمو چگینی می گویند. او کارهای شما را انجام می دهد تا دستیار شما برسد. پوریا گفت مرد خوبی به نظر می رسد و فکر می کنم از بد و تأسیس در اینجا بوده است. راننده سر فرود آورد و گفته دکتر را تأیید کرد. پوریا گفت تا اینجا هستی بهتر است با هم گردش خاری از محوطه داشته باشیم. هر دو خانه بهداشت را ترک کردند. در پشت دیوار خانه بهداشت جایی که بصورت کوچه در آمده بود، دیوارش به گورستان تعلق داشت. پوریا از اینکه محل اقامتش نزدیک گورستان است دلخور شد و گفت شبها چه

مونس های خموشی خواهم داشت. راننده گفت هر ده گورستان مخصوص به خود دارد بیاید فاتحه ای بخوانیم. هر دو وارد گورستان شدند سنگ قبرهایی ناهموار در مقابل خود دیدند که روی قلوبه سنگی اسم و تاریخ فوت حک شده بود. محوطه گورستان نسبتاً بزرگ بود. پوریا برای شادی روح اموات فاتحه ای خواند و ترجیح داد گورستان را ترک کند.

آنسوی دیگر در سرایشی جاده خانه ای آجری دیدند که تابلوی مدرسه سراب بر سر دیوار آن نصب شده بود. راننده گفت این مدرسه فقط چهارکلاس داشت که با کمک چهار آبادی اطراف ساخته شده هر یک از آبادی ها یک کلاس برای بچه های ده خود ساختند اما بعدها مدرسه توسعه پیدا کرد و چند کلاس دیگر به آن اضافه و اطرافش دیوار کشیده شد. دکتر کنجکاو گردید تا از درون حیاط کلاسها را ببیند در مدرسه را که گشود با بنایی قدیمی و جدید روبرو گشت. از کلاسها صدای تدریس معلم بگوش می رسید. مردی میان قد و مسن از یکی از کلاسها خارج شد و بطرف آنها آمد. راننده به زبان محلی شروع به صحبت کرد و دکتر را به او معرفی نمود. مرد دستش را بطرف دکتر پیش برد و گفت خوش آمدید آقای دکتر بفرمایید داخل دفتر و خود را چنین معرفی نمود. من سپهوند مدیر دبستان سراب که مدت سه سال است که در این مدرسه خدمت می کنم. دکتر هم خود را معرفی نمود و با ابراز امتنان از جانب مدیر دستور آوردن چای داده شد. با نوشیدن یک استکان چای معطر رفع خستگی شد و آماده شنیدن سخنان آقای مدیر گردیدند. او به دکتر گفت بچه ها واکسینه بوده است. ما از لحاظ وسایل رفاهی و بهداشتی با اشکالاتی روبه رو هستیم. روستای ما نه حمام دارد و نه برق. و آب، آشامیدنی که از چشمه تأمین می شود، بهداشتی نیست و احشام آنها به راحتی آلوده می کنند. نبودن جاده آسفالتی برای بچه هایی که از دهات دیگر می آیند مشکلی بوجود آورده در پاییز و زمستان با اولین بارش باران و برف زمین به گلزاری بد تبدیل می شود و بیچاره بچه ها به سختی خود را به مدرسه می رسانند. آقای سپهوند با شنیدن زنگ مدرسه نگاهی به ساعتش کرد و پوریا فرصت پیدا کرد نگاه از او بگیرد و به بچه ها خیره شود. که از کلاسهای کوچک، با شادی خارج می شدند. لباسهای کهنه و مندرس آنان از فقر سخن می گفت. اغلب بچه ها موهایی آلوده و صورتی کثیف داشتند. دکتر پرسید پس اهالی کجا حمام می کنند؟ آقای سپهوند لبخندی با تمسخر بر لب آورد و گفت چشمه! حمام اهالی می باشد. تا زمانی که هوا مساعد باشد اهالی با این آب خود را می شویند و درشش ماه بعد دیگر از شست و شوی خبری نیست. با ورود دو معلم به دفتر، پوریا توسط آقای مدیر به آن دو معرفی شد. آقای عدالتخواه آموزگاری مسن و با تجربه که از بروجرد به آن روستا آمده بود و دیگری آقای نظر جو، جوانی بلند قامت و رنگ پریده که چشمان ریزش از پشت عینک ذره بینی اش درشت تر بنظر می رسید و محاسنی مرتب داشت و موهایش را به یک سمت شانه کرده، او داوطلبی از اصفهان، و سال

پیش به آن روستا آمده بود. دکتر از آقای نظرجوخوشش آمد و او را جوانی متین و محجوب یافت و تمایل یافت او را بیشتر ببیند و باب دوستی را با وی بگشاید، پس هنگامی که مدرسه را ترک می کرد از او دعوت نمود که وقت استراحت به درمانگاه بیاید و جهت رفع خستگی با هم چای بنوشند و صحبت کنند. آقای نظرجو این پیشنهاد را با مسرت پذیرفت و به طرف کلاس درس به راه افتاد آقای مدیر دکتر را برای آنکه به صدق گفته هایش ایمان آورد با خود به نزدیک چشمه برد و گفت این همان چشمه ای است که خدمتتان عرض کردم، ببینید آب به راحتی آلوده می شود. دکتر گفت می شود دور چشمه را حصار کشید و من اینکار را خواهم کرد. فقط باید به من مهلت بدهید که کمی به اوضاع تسلط پیدا کنم. برای شروع باید بچه ها را واکسینه کنم و به محض اینکه دستیارم وارد شود این کار را خواهم کرد. دکتر در کنار چشمه آسیاب کوچکی دید که آب چشمه بصورت نهری باریک درون حوضچه ای می ریخت و چرخ آسیاب را به حرکت در آورد. آقای مدیر که متوجه، توجه دکتر به آسیاب شده بود گفت: این تنها آسیاب ده است و برای اهالی کافی است.

چون خود روستا به تنهایی خانوار زیادی ندارد. در پشت تپه کوچ نشینان ساکتند که برای بردن آب به این سوی تپه می آیند و روی تپه هم اهالی ده زندگی می کنند که ساکن و ماندگار ده می باشند. تعداد افراد ساکن هم چندان زیاد نیست آنان حدود سی و چهل خانوارند.

پوریا خم شد گیاه پونه رسته با کنار نهر را چید و با نگاهی که به اطراف خود می کرد ناگهان به زنی روستایی افتاد که سوار بر مرکبش از تپه پایین می آمد. آن قدر صبر کرد تا زن روستایی از تپه پایین آمد و بطرف چشمه و مکانی که آن دو ایستاده بودند رسید. از قاطر پیاده شد و مشکش را از همان نقطه ای آب نمود که قاطرش آب نوشید آقای مدیر به دکتر اشاره کرد که توجه کند و دکتر هم با ابراز اینکه حق با اوست از چشمه دور شد. وقتی دکتر از آقای مدیر جدا شد به طرف تپه ای که سمت خانه بهداشت قرار داشت روان گردید. بچه ها مدرسه را ترک کرده و با پشت سر گذاشتن یکدیگر روی تپه می دویدند و بسوی خانه می رفتند. روی تپه ایستاد و از دور به تماشای خانه ها پرداخت، خانه ها روستایی بودند و از ظاهرشان معلوم بود که وضع مناسبی نداشتند. آن شب دکتر با مسایلی که دیده بود به خواب رفت صبح وقتی راننده از او جدا می شد رو به دکتر کرد و گفت دکتر مشکلات زیاد است ولی امیدوارم تا اینجا هستید کاری برای اهالی انجام دهید. واقعا این مردم محروم به کمک احتیاج دارند. دکتر دستش را فشرد و گفت من آنچه که بتوانم انجام دهم دریغ نخواهم کرد. با رفتن راننده نفس عمیقی کشید و می خواست پای به درمانگاه بگذارد که دید از سمت تپه روبرو چند زن و بچه بطرف درمانگاه پیش می آیند. دریافت که کار آغاز شده و ورود او به سراب بگوش اهالی رسیده است. با گامهای سریع خود را به اتاق معاینه رساند و آماده پشت میزش نشست. از پنجره شاهد بود که عمو

چگینی بیماران را به سالن انتظار هدایت می کند و به سوی دفتر دکتر حرکت نمود. دکتر قبل از رسیدن چگینی پنجره را باز نمود و گفت عمو اولین بیمار را بفرست داخل بیاید.

به این ترتیب اولین روز کار دکتر شروع گردید. ویزیت بیماران تا ظهر به طول انجامید. وقتی درمانگاه خلوت شد، عمو چگینی برایش سفره گشود و گفت خسته نباشی دکتر، دکتر به رویش تبسم کرد گذاشت و می خواست از اتاق بیرون برود که دکتر پرسید مگر خودت غذا نمی خوری؟ عمو گفت من گرسنه نیستم راستش دکترجان تا نوه م نباید چیزی از گلوم پایین نمی رود. دکتر گفت با این حال بنشین و با من همراه شو. از تنها غذا خوردن لذت نمی برم. عمو چگینی به دستور دکتر نشست و دکتر پرسید خانواده ات کجا زندگی می کنند؟ عمو چگینی گفت مادر بچه ها سالهاست که فوت کرده و عمرش را داه به شما من و نوه ام با هم زندگی می کنیم، منزلمان بالای تپه مدرسه است. تا کسی درمانگاه نباشد من و نوه ام اینجا زندگی می کنیم تا مراقب درمانگاه باشیم اما وقتی دکتر باشد به خانه خودمان می رویم. دکتر پرسید چند فرزند داری عمو؟ عمو چگینی آهی کشید و گفت خدا شش فرزند به من داد که همه دختر بودند. از آن شش دختر فقط دو تا زنده است که هر دو به خانه بخت رفته اند. یک دختر دیگر هم از عیال دومم داشتم که جوانمرگ شد و یک بچه از خود به یادگار گذاشت که من با او زندگی می کنم. عمو چگینی بلند شد و ظروف کثیف را برداشت و راه ادامه سوالات را بست. هنگام عصر نظرجو آمد و با موافقت بکدیگر از خانه خارج شدند و قدم زنان تا تپه درخت بلوط پیش رفتند که از آن نقطه ده کاملاً دیده می شد. دکتر پرسید اهالی چطور مرومانی هستند؟ نظرجو بدون درنگ گفت مردمی گرم و صمیمی اما بی نهایت کینه توز و انتقامجو که برسر کوچکترین مسئله ای تا خون بکدیگر را نریزند آرام نمی گیرند. خوشبختانه موقعیت شما به گونه ای است که همه مجبورند از شما اطاعت کنند. اما اگر از من می شنوید باب دوستی با آنان را باز نکنید. غیبت و شایعه سازی خوراک این مردم است و براحتی بهم تهمت می زنند. وای به وقتی که از یک نفر خوششان نیاید، آنقدر پشت سر او صفحه می گذارند که بیچاره را وادار به فرار می کنند. باید صبور بود و محتاطانه عمل نمود من میدانم زنان چه وقتی را برای عیبجویی پیدا می کنند چون براستی زحمتشان زیاد است هم کار در خانه دارند هم باید پا به پای مردشان در مزرعه کوشش کنند در نگهداری از گله و رمه نیز سهمی دارند. ببینید دکتر نوه عمو هم آمد! دکتر به نقطه ای که نظرجو اشاره کرد مگریست و زنی بلند قدی را دید که بچه ای زیر بغل داشت و بطرف درمانگاه پیش می رفت. دکتر پرسید ازدواج کرده؟ نظرجو خنده کوتاهی کرد و با تمسخر پرسید ازدواج؟ نه بابا کسی خواستار او نیست چون به عقیده اهالی رژان یک بانیه است. بانیه یعنی جغد و اهالی رژان را شوم می دانند از او فرار می کنند. توی روستا رسم بر این است که وقتی دختری بدنیا می آید نافش را به اسم پسری از ده می برند اما

ناف رژان را هیچ کس برای پسرش نبرید. چرا که با تولد او مادر بزا رفت و نیامد، پدر نیز به دار آویخته شد. با اینکه دختر خوبی است اما متأسفانه هیچ کس نظر خوبی به او ندارد. دو خواهر دارد که با رژان ناتنی هستند و آن دو خواهر از اهالی ده بدترند مخصوصاً همین خواهری که در ده زندگی می کند و آن دیگری پس از ازدواج به بروجرود رفت و آنجا ساکن شد. می گویند مادر بزرگ رژان یک زن کرد بود و عمو چگینی برای آنکه صاحب پسری شود با او ازدواج کرده است. این زن هم فقط یک دختر بدنیا آورد که مادر رژان باشد. زندگی عمو چگینی شنیدنی است و شاید او خودش برایتان تعریف کند. من نسبت به رژان عقیده دیگری دارم و نه تنها او را شوم و بدقدم نمی دانم بلکه دختری خوب و شایسته می دانم؛ من سال گذشته به او درس می دادم و شبها وقتی اهالی ده خواب بودند به منزلشان می رفتم و کمکش می کردم. او استعداد خوبی برای فراگیری دارد. من فکر کردم با وضع فعلی کسی او را به همسری انتخاب نمی کند. با فکر اینکه او باید درس بخواند تا با کم و کیف زندگی آشنا شود به او کمک می نمودم. دکتر گفت فکر خوبی کردی. بنظرم دختر کاملی رسیداقای نظر جو خندید و گفت جوان است اما مردم فکر می کنند پیردختر شده است. چون بیست سال سن دارد. برای همکار سابق شما هم شرح زندگی رژان را گفتم تا تحت تأثیر حرفهای مردم قرار نگیرد اما بدبختانه قرار گرفت و رژان را از قدم گذاردن به درمانگاه مانع شد. چرا.. چون به هنگام معاینه یک پیرمرد هشتادساله که آخرین نفس هایش را می کشیده رژان وارد درمانگاه شد تا سطل پنبه های آلوده را بیرون ببرد که در همان وقت هم پیرمرد می میرد. این عقیده و باور دکتر واقعا موجب حیرتم شد و وقتی رژان برایم تعریف کرد که دکتر برسرش فریاد کشیده و او را از اتاق بیرون کرده است، نتوانستم طاقت بیاورم و به دیدنش رفتم. می دانید استدلال دکتر چه بود او گفت برای اینکه عقیده مردم نسبت به او و درمانگاه تغییر نکند و جهت مداوا و درمان به او مراجعه نمایند مجبور شده بود که چنین وانمود سازد. من فقط دکتر را نگاه کردم چه کاری از دستم می آمد و اصولاً آیا یک نظر کمتر با بیشتر مهم بود که بخواهم قضیه را پیگیری کنم؟ چند روز بعد فرصتی پیش آمد که عمو چگینی از زندگی اش برای دکتر صحبت کرد. آن روز جمعه بود و درمانگاه تعطیل. دکتر دیر از خواب بلند شد و هنگامی که بستر را ترک کرد چشمش به رژان افتاد که مشغول جمع آوری و تمیز کردن برگهای زرد پاییزی که بصورت پراکنده در صحن حیاط بود، افتاد. او به دکتر سلام کرد و به کار خود مشغول شد. دکتر از سطلی که آب تازه در آن بود دست و صورتش را شست و به اتاقش برگشت تا صبحانه بخورد. عمو چگینی برای او صبحانه آورد و دکتر برای آنکه وقت خود را پر کند او را مخاطب قرار داد گفت: عمو امروز که فرصت کافی داریم دلم می خواهد از خودت و از مردم ده برایم صحبت کنی تا آنان را بهتر بشناسم. عمو چگینی چپش را از جیب کت مندرسش در آورد و پرسید اول از کجا و چه کسی شروع کنم؟ دکتر گفت اول

از خودت بگو من با قسمتی از زندگی تو آشنا هستم. یعنی تا آنجاییکه زن دوم اختیار کردی و آن همسرت کرده بود. این را هم می دانم که برای آنکه صاحب دختری شدی از این جا شروع کن. عمو چگینی خندید و گفت دکتر جان، اگر اشتباه نکرده باشم شما دوست دارید از زندگی دخترم برایتان بگویم که چطور شد جوانمرگ شد و سرشوهرش بالای دار رفت؟ دکتر گفت: اگر فکر می کنی که نباید بگویی اصرار نمی کنم و... عمو چگینی سر تکان داد و گفت:

چهار محله سراب می داند شما چرا ندانید! شاید قصاوت شما با دیگران فرق داشته باشد و راه چاره ای بیابید. اسم دخترم سروناز بود چون قامتش مثل سرو بلند بود و زیبایی صورتش شکوفه سیب را می مانست. وقتی می خندید روی گونه اش چال می افتاد و موهایش مانند بال اسب بلند بود. قد و قامتش مثل مادرش بود و خدا رحمت کند او زن خیلی وفاداری بود. در این حال صورت عمو را غمی پوشاند و گفت زیبایی سروناز زبانزد همه اهالی شد و این اسم واقعا برازنده اش بود ناف او را به اسم پسر یکی از بستگان که پدرش در ده بقالی داشت بریده بودیم، سروناز از همان کودکی با بچه های دیگر فرق داشت. وقتی قدم بر می داشت مثل این بود که به زمین فخر می فروشد. خیلی زود، سوارکاری ماهر شد و از این تپه با سرعت به آن تپه می رفت و کسی به گرد پای اسبش نمی رسید. مردی که برای سروناز در نظر گرفته بودیم، پس از گذشت زمان بر اثر بیماری آبله یک چشم خود را از دست داد و سروناز از او روی برگردان شد. حقیقتش این بود که اگر چشمش را هم از دست نمی داد داماد مناسبی برای من نبود چون شرور بود شرارت می کرد واز کشتن چرنده و پرنده لذت می برد. او می دانست که سروناز به همسری قبولش ندارد و هرگاه که برای خواستگاری می آمد، سروناز بهانه ای می تراشید.. دختران دیگر مثل سروناز نبودند و همه از من اطاعت می کردند. اما سروناز خودرأیی را از مادرش به ارث برده بود و حرف، حرف خودش بود. راستش من از تهور و بی باکی سروناز لذت می بردم و با تمام وجود نمی دانستم مقابل خواسته هایش پافشاری کنم وقتی دوازده ساله بود، پسرخاله اش پیش ما آمد و چند روزی میهمان ما شد. خاله اش درکردستان زندگی می کرد و چندیدن و چند سال دو خواهر با یکدیگر قهر بودند و علت قهرشان من بودم چرا که زیبا، مادر سروناز برخلاف میل و عقیده خانواده اش حاضر شده بود به همسری من درآید. بگذریم! با آمدن یوسف علی به ده همه چیز دگرگون شد. او جوان رعنا و رشیدی بود که در سوارکاری از سروناز کم نمی آورد و هر دو پا به پای همدیگر اسب می تاختند. من فهمیده بودم که دخترم به یوسف علی میلی دارد و دیگر هیچ مردی را نخواهد خواست. این بود که وقتی او خانواده اش را برای خواستگاری روانه کرد با تأیید دخترم قبول کردم و در همین ده عروسی مفصلی گرفتیم و سروناز را به خانه بخت فرستادم. اما خانواده کربلایی کینه ای بس عظیم از ما به دل گرفته بودند و بعد از رفتن سروناز شروع به آزار و اذیت ما کردند. به همه

اهالی جنس می فروختند جز به ما و ما مجبور می شدیم برای تهیه آذوقه به ده پایین برویم ولی ای کاش کار به همین جا تمام می شد. هنوز چند ماه از عروسی سروناز نگذشته بود که مادرش بیمار شد آن سالها دکتر و دارو نداشتیم و از گیاهان صحرائی استفاده می کردیم. مادر سروناز سرفه می کرد و سینه اش وقت حرف زدن خس خس می کرد دایم تب داشت و تب برها کارساز نبودند تا اینکه فوت کرد و در همین گورستان ده دفنش کردم. سروناز برای آنکه من تنها نباشم به ده برگشت و من هر چه التماس کردم برگردد به کردستان گوش نکرد. دخترهای دیگرم به ظاهر با او مهربانی می کردند اما هیچکدامشان چشم دیدن سروناز را نداشتند. یوسف علی هم هر پانزده روز یکبار می آمد و به همسرش سر می زد. نزدیک زایمان سروناز رسیده بود و او دوست داشت در میان خواهرانش بچه اش را بدنیا آورد. شوهرش با یک چوبدار قرار بسته بود که تعدادی از دامهایش را به او بدهد. با پول آن خانه ای در بروجرد بخرد، روزی که قصد رفتن داشت سروناز را به من سپرد و راهی شد موقع رفتن پسر کربلایی که می دانست یوسف علی عازم سفر است بسته ای به او می دهد و او خواهش می کند بسته را به برادرش که در محلات پاسبان بود برساند. یوسف علی از همه جا بیخبر قبول می کند و راه می افتد. دو برادر با توطئه قبلی دست به یکی و داماد بیچاره ام را به دام انداختند یوسف علی هنوز وارد محلات نشده بود که توسط مأمورین دستگیر شد و از توی بسته مقدار زیادی تریاک بدست آوردند. آن روزها هم حمل تریاک به مقدار زیاد جرم شمرده می شد یوسف علی هر چه از بی گناهی خود می گفت نزدیک تر به جرم و گناه می گردید. کسی به حرفش گوش نکرد و او روانه زندان کردند. این خبر توسط «باینه کلاه» به سر به سروناز رسید و دختر بیچاره ام را آنقدر ترساند که درد زایمان بر وی عارض شد و بعد از بدنیا آوردن رژان در اثر خونریزی زیاد از دنیا رفت. سروناز را هم کنار مادرش به خاک سپردم و طبق وصیت او از دخترش نگهداری کردم و همان طور که او خواسته بود اسمش را رژان به معنی آفتاب گذاشتم.

یکسال از مرگ سروناز می گذشت که یوسف علی آزاد گردید و بیگناهی اش ثابت شد و یکسره آمد به ده و سراغ سروناز را از من گرفت به او گفتم که چه اتفاقی رخ داده است!!!...لحظه ای بهت زده مرا نگاه کرد و گفت توی زندان به من گفتند که سروناز رفته پیش کدخدا و طلاق گرفته است حالا می فهمم

که آن بی شرفتها چه نقشه ای طرح کرده بودند. بلند شد برود که پرسیدم نمی خواهی دخترت را ببینی گفت نه می ترسم وقتی نگاهش کنم مهرش به دلم بنشیند و نتوانم انتقام خون سروناز را بگیرم. از من خواست دخترش را مثل سروناز بزرگ کنم و رفت. پسر کربلایی که فهمیده بود یوسف علی آزاد شده خودش را مخفی کرد، اما دامادم به کمک دوستانش او را پیدا کردند و به درخت حلق آویزش نمود و

خود فرار کرد چند روز بعد هم خبر رسید که مأموری در وقت خدمت و حسن انجام وظیفه چاقو خورده و کشته شده است. یوسف علی را پس از چند ماه تعقیب، توی کوهستان بدام انداختند و به جرم دو قتل، دارش زدند. این بود شرح زندگی دخترم که سایه سیاهش روی زندگی رژان هم افتاده و مردم شور قدمش می خوانند. دکتر گفت حالا بهتر است بلند شویم و به کارمان برسیم.

ساعتی از ظهر گذشته بود که دستیار دکتر از راه رسید و علت تأخیرش را، دیر رسیدن ابلاغ عنوان نمود. جوانی بود از مرکز که زود با دکتر الفت گرفت و قامتی متوسط و ورزیده داشت که نشان می داد نیرومند و ورزشکار است. رنگ پوستی گندمگون و چشمانی ریز و نافذ، تنها یک ساک دستی داشت. با عمو چگینی آشنا شد و به هنگام بازدید از خانه ساک را هم با خود حمل می نمود. امور تزریقات و واکسیناسیون و تحویل دارو به بیمار، جزء وظایف او محسوب گردید. پس از گذراندن کمی وقت، بی درنگ به انجام وظیفه پرداخت و برای تلقیح واکسن به دستور دکتر عازم مدرسه شد. دکتر پس از معاینه بیماران در فرصتی که به دست آورد، جهت رفع خستگی، خود را به اتاقش رساند تا استراحت کند در این لحظه از پنجره شاهد پایین آمدن دو زن روستایی شد و بگمان اینکه آن دو برای دیدن وی می آیند روپوش خود را از تن در نیاورد و همان طور که روی تخت دراز کشیده بود، بی اراده فکرش متوجه زندگی رژان شد و به حال او دل سوزاند. فکر کرد که بخت با خواهرانش یار بوده که در چنین محیطی متولد نشده اند. بدون آنکه بخواهد کینه ای از مردم به دل بگیرد و آنان را مستوجب عذاب بداند، برای یک لحظه تصمیم گرفت که آن دو بیمار را نپذیرد، اما وجدان پزشکی اش بر او نهیب زد و به یکباره بر جای نشست، خود نمی دانست که چرا از مردم خشمگین است. وقتی بیاد سخن عمو چگینی افتاد که گفته بود از نظر اهالی نوه ام پیر دختر است در صورتیکه فقط بیست سال دارد به علت خشم خود پی برد و آنان را کوتاه بین دانست و اندیشید که سن هر دو خواهرش از رژان بیشتر است، پس نباید دیگر به فکر ازدواج باشند؟! باید بگونه ای این فکر اشتباه را از میان برداشت و خرافات را ریشه کن کرد تا رژان و امثال او بتوانند شاد و خوشحال زندگی کنند و حاصل عمری خوب و گرانمایه داشته باشند، به جا بود اگر یکی از معلمین تحصیل کرده از رژان خواستگاری می کرد و به این خرافات پایان می داد. بیاد نظر جو افتاد و این فکر که رژان را به خانه بخت بفرستد یک لحظه او را آرام نمی گذاشت و مصمم شد که همسری خوب و شایسته برای او پیدا نماید. آن دو زن به درمانگاه نیامدند و تا رسیدن دستیار، دکتر برای آینده رژان نقشه می کشید. دستیار با صدا زدن عمو چگینی ورود خود را اطلاع داد و دکتر را به داروخانه کشاند. دکتر با دیدن او تبسمی مرموز بر لب آورد و با گفتن خسته نباشید دل دستیار را گرم کرد. پوریا تصمیم گرفت بیشتر به دستیار خود نزدیک شود و اطلاعاتی در مورد زندگی او کسب کند و بگونه ای محسوس رژان و شاخص بودنش را مطرح سازد.

وظیفه خود می دانست که زندگی این دخترک روستایی را نجات دهد و به او همان ارزشی را بدهد که دیگران برای خود قایل بودند. می توانست بدون خدعه و تزویر ماهیت واقعی رژان را نمایان سازد و به همه بگوید که در قضاوت خود اشتباه کرده اند. این فکر وی را واداشت تا از عمو چگینی بپرسد عمو، غذای امروز را هم نوه ات آماده کرده؟ دیروز که غذای بسیار خوشمزه ای پخته بود. لبهای عمو چگینی مثل غنچه ای شکوفا شد و از تعریف دکتر قلبش طپید و گفت دکتر جان شما به نوه ام محبت دارید وگرنه دست پخت او قابل تعریف نیست. دکتر دستش را روی شانه عمو چگینی گذاشت و گفت: من عادت به تملق ندارم و هر آنچه که می گویم حقیقت است و برای اثبات گفته ام، امروز نظر آقای نجفی را می پرسم چطور است؟ آقای نجفی خندید و گفت من آنقدر گرسنه ام که فکر نمی کنم از هیچ دست پختی ایراد بگیرم. ولی چون شما می فرمایید حتماً نظرتان درست می باشد. بعد از صرف غذا، آقای نجفی لب به تحسین گشود و دکتر را که با شیطنت نگاهش می کرد دلخوش ساخت. تعریف و تمجید دکتر و دستیارش به گوش رژان می رسید و دل اندوهگین او را شاد می کرد تا به آن روز کسی قابلیتش را عنوان نکرده بود و حرفهای پدربزرگش که گفته های دکتر را عیناً نقل می کرد موجی از شادی در وجودش بر می انگیخت و برای آنکه این موفقیت را از دست ندهد، به کاری که می کرد کوشاتر شد. عمو چگینی و رژان به خانه خود نقل مکان کردند و دستیار در اتاق خود اسکان گرفت، اما آمدن رژان و عمو چگینی به درمانگاه همچنان ادامه داشت.

حالا دیگر دکتر می توانست صعود و نزول آنان را از تپه مشاهده کند و خبر آمدنشان را به همکارش اطلاع بدهد. می دید که رژان هر روز صبح با بقچه ای زیر بغل در حالیکه دست پدر بزرگش را در دست دارد از تپه بزیر می آید لباسهای الوان او در زیر نور خورشید می درخشید و قامت بلند او وی را از دیگر زنان متمایز می ساخت. با رژان هنوز صحبتی نداشت و فقط کلام سلام و خداحافظ میانشان مبادله شده بود. بارانهای پاییزی تپه و جاده خاکی را به جاده ای غیرقابل عبور تبدیل می کرد و در این روزها رژان و پدربزرگش سوار بر قاطر از تپه پایین می آمدند قاطر را نزدیک درمانگاه به درختی می بستند. دکتر در مورد تحصیل رژان از نظرجو تحقیق کرده بود و می دانست که او مراحل ابتدایی تحصیل را پشت سر نهاده و قادر بخواندن و نوشتن است. در اتاق آقای نجفی و میان کتابهای او کتاب داستانی دیده بود آن را به امانت گرفت و بدست عمو چگینی سپرد و گفت: این کتاب را برای او ببر تا مطالعه کند و وقتی تمامش کرد بیاور. دستیار متوجه وضع دکتر به رژان شد و پیش خود گمان برد که دکتر احساس خاصی به رژان دارد. تا اینکه یک شب وقتی عمو چگینی و رژان از درمانگاه خارج شدند، دکتر، نجفی را صدا زد و گفت بیا ببین که چطور می توانست در دست هم راه می روند گویی که به دیگران می گویند ما به آنچه که شما بر ما روا می دارید تن می دهیم اما آنرا باور نمی کنیم. چه

خوب است که انسان در مقابل باد مخالف بایستد و استقامت کند. آقای نجفی به آن دو که از تپه بالا می رفتند نگاه کرد و پرسید آیا اهالی با اینان خصومت دارند؟ دکتر گفت شاید فاش کردن اسرار زندگی عمو چگینی کار درستی نباشد. ولی به گمانم حوادثی که بر او گذشته یک راز نیست و می توانم برایت شرح دهم، خوب است که از زبان من بشنوی، تا مردم ندانسته به خرافات دامن نزنند!...

شب از راه رسیده بود و باد زوزه کشان در میان شاخه های بلوط می پیچید. از دور صدای پارس سگان بهمراه زوزه شغال بگوش می رسید. نور کم رنگ چراغ فضای اتاق دکتر را روشن کرده بود. دو مرد روبروی یکدیگر نشسته بودند. دکتر زندگی خانواده رژان را تعریف می کرد. در صورت دستیار غمی نشسته بود و بیش از آنکه بر حال رژان دل بسوزاند به سرنوشت تلخ مادر او می اندیشید که چگونه در اثر عداوت، کاشانه اش ویران شد و خود و همسرش جان باختند. خود را به جای یوسف علی انگاشت و به او حق داد که انتقام زن و زندگی بر باد رفته اش را بگیرد. اما در همان حال به سرنوشت دختری اندیشید که بیگناه، داغ شوم بودن بر پیشانی اش نقش بسته و بجای آفتاب (جغد) لقب گرفته بود این بار یوسف علی را محکوم کرد که با در پیش گرفتن راه غلط، هم زندگی خودش را باخت و هم دخترش را بیچاره کرد. دکتر سخنش را با این کلام که حیف است؛ دختری جوان و پاک و نجیب زندگی اش اینگونه تباه شود و کسی حاضر نباشد او را به همسری برگزیند پایان داد و بلند شد ضمن کشیدن پرده گلدار پنجره گفت: این وظیفه ماست که او را کمک کنیم و نگذاریم جوانی با این وضع زندگی دستخوش عوامل روزمره گردد و نابود شود. آقای نجفی آه بلندی کشید و گفت زندگی تأسف آوری است حالا می فهمم که چرا این دو از یکدیگر جدا نمی شوند چون دخترک بیچاره به جز پدر بزرگش مصاحبی ندارد. اما خودمانیم این رسم ناف بریدن هم، رسم خوبی نیست از کجا معلوم که وقتی دختر و پسر بزرگ شدند خواستار یکدیگر باشند. شاید یکی از آن دو شایسته از آب در نیامد تکلیف دیگری چیست؟ دکتر خندید و گفت این رسمی است که همیشه بوده و باید امیدوار باشیم که روزی منسوخ شود. اما تا آن روز برسد باید برای رژان کاری کرد. من تصمیم گرفته ام به او بقبولانم که بدقدم نیست و اهالی اشتباه می کنند. باید این باور را از ذهن او و سپس از ذهن اهالی پاک کنیم و باورش گردانیم که او نیز می تواند مثل دیگران از یک زندگی خوب برخوردار شود و زندگی کند. آقای نجفی سخن دکتر را تأیید کرد و گفت می بینم که شما اینکار را آغاز کرده اید و می خواهید با پرورش فکر او وادارش سازید که دست از خرافات بشوید. دکتر گفت همینطور است، اینکار را باید آقای مدیر و امثال نظرجو ها انجام می دادند که قصور کردند اما من و شما کوتاهی نخواهیم کرد و شخصیت واقعی او را نشان خواهیم داد. صبح آن شب رژان و عمو چگینی، آفتاب بر نیامده راه شیب تپه را در پیش گرفته و به سوی خانه بهداشت حرکت می کردند. شب پیش رژان از روی تپه شاهد

کورسوز چراغ دکتر بود و تا زمانی که آن نور اندک را می دید، روی تپه به تماشا نشسته بود و به آنان فکر می کرد به انسانهایی که اهل ده نبودند و او را شوم نمی دانستند. به دکتر فکر می کرد و به کتابی که برایش فرستاده بود و سپس به دستیار دکتر که وقتی او را در حیاط دیده بود گفته بود دست پخت شما بی همتاست و من تاکنون غذایی به این خوشمزگی نخورده بودم. کلامش ساده و بی تملق بود و او باور کرد که راست می گوید. حالا با پدربزرگش سه نفر را داشت که برایش مهم بودند و می بایست رضایت آنان را بدست آورد. آه اگر خاله هایش بفهمند که دکتر و آقای نجفی از او تعریف کرده اند از حسادت بی مورد می سوزند و چهره شان بی رنگ می شود و کلام او را باور نخواهند کرد. باید ره آورد دکتر را به آنان نشان بدهد تا حرفش را باور کنند. آن شب با این اندیشه چشم بر هم گذاشته بود و صبح کتاب را با وسواس در پارچه ای سفید پیچیده و درون بقچه زیر نان گذاشته بود تا در فرصتی که پیدا می کند به خاله اش نشان بدهد. همان طور که از تپه پایین می آمد رو به پدربزرگش کرد و گفت امروز می خواهم به دیدن خاله صغورا بروم. عمو چگینی چینی بر پیشانی انداخت و گفت رفتنت همانا و گریه کردنت همانا! مگر هر وقت رفتی با نیش زبانش اشکت جاری نشد و گریان برنگشتی؟ رژان گفت اما این بار فرق می کند. می دانم که این بار من خندان برمی گردم. پدربزرگ بصورت نوه اش نگرست و شادی محسوسی را در آن دید و پرسید چه نقشه ای برای خاله ات کشیده ای؟ رژان شانه بالا انداخت و گفت هیچ نقشه ای نکشیدم ولی می دانم در مقابل نیش زبانش چه باید بکنم. بیست سال تحمل کردم دیگر کافی است او باید بداند من ارزش دارم و دیگران برایم احترام قایلند. پدربزرگ خندید و گفت حتماً می گویی که دکتر و آقای نجفی از تو تعریف کرده اند؟ رژان سرخ شد و گفت بله خواهم گفت و به آنان کتاب را هم نشان خواهم داد، وقتی دکتر مرا شوم نداند دیگران چه کسی هستند که به من می گویند بدقدم؟ پدربزرگ گفت من باید بدانم که می دانم بگذار دیگران هرچه می خواهند بگویند. رژان گفت نه پدربزرگ فراموش کردید که خاله صغورا از من پیش دکتر قبلی چقدر بدگویی کرد که دکتر هم باورش شد، من بدقدم هستم و نمی خواست مرا ببیند؟ اما این دکتر فرق دارد و حرفهای مردم را باور نکرده است و دلیلش هم همین است که از من تعریف می کند و برای اینکه خواندن را فراموش نکنم کتاب برایم می فرستد. می خواهم به خاله ثابت کنم که دکتر رضایی و آقای نجفی بهتر از همه می فهمند. پدربزرگ پرسید: حتی از آقای مدیر؟ هاله غم بر صورت رژان نشست و گفت توی کلاس وقتی بچه ها نمی خواستند پهلویم بنشینند آقای مدیر اعتراضی نکرد و جای مرا برد گوشه کلاس. اگر او همان روزهای اول به حرف شاگردان مدرسه گوش نکرده بود بچه ها از من نمی ترسیدند و من جایم گوشه کلاس نبود. پدربزرگ آه عمیقی کشید و گفت او گناهی نداشت. وقتی دختر بابا حیدر افتاد و پایش مو برداشت جای ترا عوض کرد. رژان گفت حقش بود تا

او باشد که مرا «باینه» صدا نکند. دخترک بی حیا رفته بود روی شاخه نشسته بود و از آن بالا فریاد می زد باینه، باینه، تو شومی. منم خیلی ناراحت شدم و نتوانستم تحمل کنم، لباسش را کشید، او از درخت به زیر افتاد و ناله سر داد. پدربزرگ گفت پس آقای مدیر حق داشت که جای ترا تغییر بدهد، باشد برو ولی اگر گریان برگشتی حق نداری از خاله ات شکایت کنی. رژان گفت گریه نخواهم کرد، پدربزرگ مطمئن باشید.

هر دو وقتی وارد خانه بهداشت شدند بدون درنگ کار روزانه خود را آغاز کردند. رژان صحن حیاط را تمیز کرد و پدربزرگ صبحانه آماده نمود. دکتر با نگاهی به صحن حیاط به این فکر افتاد که قابلیت رژان را با آموزش در اتاق کار خود بیازماید این فکر با او بود، تا وقتی که برای صرف صبحانه روبروی دستیارش نشست با صدای آرامی گفت: با یک دستیار زن چطوری؟ آقای نجفی گوشه چشمش را تنگ نمود و پرسید چی دستیار زن؟ نکند خیال دارید به رژان... دکتر حرف او را قطع کرد و گفت بله ما باید به رژان طرز تزریق کردن آمپول را یاد بدهیم، این کار را اگر یاد بگیرد در آینده به حالش مفید واقع می شود. آقای نجفی خندید و گفت فکر خوبی است اما شما فراموش کردید که هیچ بیماری حاضر نیست که رژان به او آمپول تزریق کند. دکتر گفت می دانم اما اینکار به نقشه ما کمک می کند. مسلماً وقتی پس از تزریق خوب شوند باور می کنند که رژان خوبشان کرده. آقای نجفی گفت و اگر خوب نشدند؟ دکتر گفت قدر مسلم این است که تعداد معالجه شوندگان بیشتر است و من و تو این باور را به آنان می دهیم که کسانی که توسط رژان تزریق شده اند حالشان زودتر خوب می شود و مخصوصاً تزریق بیماران سبک را بعهده رژان می گذاریم تا آمار خوب شوندگان توسط او بیشتر شود. آقای نجفی این بار با صدای بلند خندید و گفت موافقم دکتر، ولی می دانید چند ماه طول می کشد تا رژان اینکار را یاد بگیرد؟ دکتر گفت وادارش می کنیم که مرتب تمرین کند من به تو قول می دهم که در اندک زمان این کار را بیاموزد و دستیار خوبی برایت گردد. آقای نجفی بلند شد و گفت من می روم وسایل تمرین را آماده کنم. دکتر گفت پس رژان را صدا کن تا با او حرف بزنم. دکتر به نقشه ای که برای آینده رژان کشیده بود فکر می کرد که او وارد شد و آرام سلام کرد. دکتر جوابش را به خوشرویی داد و حالش را پرسید و پس از آن گفت کتاب را خواندی؟ رژان سر فرود آورد، دکتر گفت پس چرا برنگرداندی. رژان گفت اجازه بدهید یکروز دیگر پیشم بماند. دکتر متعجب پرسید چرا مگر تمام کتاب را نخواندی؟ رژان بار دیگر سر فرود آورد و گفت چرا دکتر خواندم اما می خواهم کتاب را به خاله ام نشان بدهم. دکتر پرسید خاله ات سواد دارد؟ رژان سری بالا کرد به اشاره «نه» دکتر که از مقصود او چیزی درک نکرده بود بار دیگر پرسید تو می خواهی کتاب را به کسی نشان بدهی که سواد خواندن ندارد؟ رژان این بار نگاه التماس آمیز خود را به دکتر دوخت و گفت می خواهم به خاله ام نشان بدهم

و بگویم که شما و دکتر نجفی به من... رژان دستخوش احساس شده بود و نمی دانست چگونه کلام خود را به پایان برساند. دکتر گفت می خواهی به همه بگویی که من و دکتر نجفی مثل دیگران ترا شوم و بدقدم نمی دانیم بله...! رژان با تشکر از وی و وضعی که برایش در آن زمان حادث گردید، دکتر را به تبسم واداشت و گفت دخترجان، خوب توجه داشته باش، به حرفم. این افکار پوچ را دور بریز و به فکر آینده ات باش. آیا می خواهی روزگارت همینطور عاطل و باطل تباه شود. رژان گفت من آینده ای ندارم همیشه زندگی ام همینطور بوده و بعد هم خواهد بود. یعنی تا زمانی که پدربزرگ زنده است. وقتی او بمیرد من هم خواهم مرد و همه چیز تمام می شود. پوریا از یاسی که بر دختر حاکم بود اندوهگین شد و گفت این حرف را دیگر تکرار نکن زندگی و مرگ دست انسان نیست که مطابق میلش آنرا تعیین کند، مگر آنکه بخواهد قدمی برخلاف بردارد. تو باید به فکر آینده ات باشی و کاری برای خودت پیدا کنی و من و آقای نجفی تصمیم گرفته ایم تزریق آمپول را به تو یاد بدهیم که بعدها هم بتوانی در همین درمانگاه کار کنی. رژان وحشت زده گفت ولی هیچ کس حاضر نمی شود که من به او آمپول بزنم مردم فکر می کنند من آنان را خواهم کشت. دکتر خندید و گفت تو سعی کن کار را از دکتر نجفی یاد بگیری بقیه اش با من. ما می دانیم چه باید کرد، به جای رفتن پیش خاله ات برو پیش آقای نجفی و کارت را یاد بگیر. من به توانایی و قدرت احساس تو ایمان دارم و به او قول داده ام که تو از عهده اینکار بر می آیی فقط مواظب باش آبروی مرا پیش آقای نجفی نبری حالا بلند شو و برو. این را هم بدان تا زمانی که من در این ده هستم هیچ کس جرأت نخواهد کرد به او اهانت کند. اشک در چشم رژان حلقه بست و هنگامی که اتاق دکتر را ترک می کرد آرام می گریست. دکتر تحت تأثیر اندوه او مشت خود را روی میز کوبید و با صدایی که خودش می شنید گفت قسم می خوردم که تو را از این وضع نجات داده و زندگی خوبی برایت فراهم نمایم.

برخلاف روز پیش که باران شدیدی باریده بود آن روز آفتاب کمرنگی سطح حیاط را پوشانده بود و پریزاد مشغول طبخ غذا بود و پریناز خود را آماده می کرد که به پستخانه برود و بسته ای را به مقصد خرم آباد پست کند. پلیور و یک ژاکت زمستانی بافت پریزاد به اتمام رسیده بود و آماده پست شدن بود. پریناز قدم به حیاط که گذاشت صدای زنگ خانه را شنید وقتی در منزل را گشود از دیدن پستی شادمان شد. پستی نامه ای سفارشی و قطور بدست پرینازسپرد و حرکت کرد با شنیده شدن زنگ پریزاد هم به حیاط سرک کشید و متوجه نامه شد. پریناز به نامه اشاره کرد و با لحن خوش گفت پوریا شاهکار کرده ببین چه قطری دارد.

هر دو به اتاق بازگشتند و نامه را گشودند. همانطور که پریناز گفته بود پوریا نامه ای مفصل نوشته بود و این نامه بر خلاف دیگر نامه ها شرح مبسوطی بود از سرگذشت دختری که اهالی ده دوستش

نداشتند. پوریا از خواهرانش خواسته بود که برای این دختر نامه بنویسند و مثل یک دوست با او مکاتبه کنند در آخر نامه نیز از آن دو خواسته بود که روپوشی سفید برای دختری قد بلند و اندامی درشت تهیه کنند و بفرستند نامه که به پایان رسید دو خواهر به یکدیگر نگریستند و هر دو لب به خنده گشودند . فکر هر دو روی این موضوع که برادرشان دل به دختری لر بسته معطوف شد و در مورد دختری که ندیده بودند ولی از محتوای نامه برادرشان با او آشنا شده بودند گفتگو کردند . هر دو باطنا از اعتقاد پوچ مردم ده و نظرشان درباره رژان ناراحت شدند و با پوریا هم عقیده شدند که با کمک یکدیگر میتوانند روحیه افسرده رژان را با کلماتی امیدوار کننده دگرگون سازند . خواسته پوریا را انجام دادند و نامه ای مهر آمیز به رژان نوشتند و عنوان کردند که مایلند با او مکاتبه کنند و دوستانی خوب برای هم باشند . عصر همان روز به بسته پوریا روپوشی سفید اضافه گردید و ارسال شد . دومین روز زمستان آغاز شده بود و یک هفته از ارسال نامه گذشته بود . دکتر ، آقای نجفی را به شهر فرستاد تا هم از اداره بهداری دارو تحویل بگیرد و هم اگر برایش نامه رسیده آن را بیاورد . پوریا میدانست که خواهرانش دلسوزند و حتما به درخواست او جواب مثبت می دهند . برای امیدوار کردن رژان به کار و آینده ، این بهترین تصمیمی بود که اتخاذ کرده بود انسان اگر بداند دوستش دارند و به کاری که انجام میدهد اهمیت میدهند با پشت گرمی به کار ادامه میدهد .

دکتر با کاری که انجام داده بود ، خواهان آن بود که رژان بداند که در تهران دوستانی دارد که حمایتش میکنند و کار او را تایید میکنند . آن روز خود تعلیم رژان را بعهده گرفت و از پیشرفت او بقدری شادمان شد که چندین بار او را تحسین کرد . با کشیدن داروی تقویت به درون سرنگ خود را در اختیار رژان قرار داد تا اولین تزریق حقیقی خود را انجام دهد . دست رژان میلرزید و رنگ صورتش پریده بود دکتر بصورتش نگاه کرد و گفت از چه میترسی اگر بگذاری ترس بر تو غالب شود هرگز پرستار خوبی نمی شوی پس بسم الله بگو و تزریق کن . رژان نفس عمیقی کشید و بسم الله گفت و تزریق را انجام داد دکتر با رضایت به رویش خندید و گفت عالی بود فقط باید با تسلط کامل عمل کنی بیمار اگر رنگ و رخسار پریده ات را ببیند شک میکند و نمیگذارد تو تزریق او را انجام بدهی . خوب به دستهای آقای نجفی نگاه کن هر چه بیشتر تمرین کنی بهتر عمل میکنی . رژان پرسید نترسیدید که وقت انجام تزریق سوزن در بدن شما بشکند یا ایرادی دیگر حادث شود ؟ دکتر گفت نه مطمئن بودم که جانم را بدست خانم پرستاری مطمئن میسپارم . حرف دکتر روحیه ای تازه به رژان داد و دانست که میتواند در این کار موفق شود . وقتی آقای نجفی برگشت ، رژان با آب و تاب ماجرای اولین تزریقش را به دکتر شرح داد . آقای نجفی هم امیدوارش کرد و با گفتن اینکه چند روز دیگر میتوانی به بیماران آمپول تزریق نمایی دل او را مالمال از خوشی نمود . دکتر قدم به داروخانه گذاشت و پرسید چه خبر

؟ آقای نجفی به کارتن دارو اشاره کرد و گفت همه چیز مرتب است و کسری نداریم آنگاه نامه ای به دست دکتر داد و گفت مال شماست . دکتر در حضور آنان نامه را گشود و با خواندن متن فهمید که خواهرانش به آنچه خواسته بود عمل کرده اند و نامه را به سوی رژان گرفت و گفت مربوط به شماست . رژان مبهوت به او نگریست و پرسید مال من ؟ دکتر با فرود آوردن سر حرفش را تایید کرد و برای آنکه مقابل هر سوالی را سد کند با دستپاراش شروع به صحبت کرد .

رژان روی صندلی نشست و نامه را خواند ، به یکبار خواندن قناعت نکرد و بار دیگر از ابتدا شروع کرد و در آخر اشکی را که از شادی روی گونه اش روان شده بود با پشت دست پاک کرد و رو به دکتر کرد و گفت متشکرم . دکتر پرسید تشکر برای چیست آدمهای خوب زود دوست پیدا میکنند . خواهران من نیز به دنبال دوستی خوب و مهربان میگشتند که خوشبختانه پیدا کردند . برو به اتاق من و جواب نامه شان را بنویس . رژان بلند شد و با خجالت گفت من نمیدانم چه باید بنویسم ، هرگز برای کسی نامه ننوشتم . آقای نجفی خندید و گفت میتوانی از خودت و ما آغاز کنی اوه ... فراموش کردم دکتر شما بسته ای هم داشتید که داخل کارتن داروست . بسته را آقای نجفی به دست پوریا سپرد و دکتر برای آنکه مطمئن شود خواهرانش روپوش را خریده اند بسته را مقابل آنان گشود از دیدن پلیور و روپوش دچار احساس شد و برای اینکه دیگران متوجه اشک او نشوند پشت به آنان نمود . آقای نجفی متوجه تغییر حالت وی گشت و به بهانه ای از داروخانه خارج شد . اما رژان آنقدر غرق در احساس خوش خویش بود که متوجه تغییر حالت دکتر نشد . پوریا با دیدن لباسها فهمید که خواهران سرپوش سیاه دستگاہ را برداشته و جای مادر نشسته اند و پلیوری را که او ناتمام گذاشته بود تمامش کرده اند . بی اختیار پلیور را به صورت گذاشت و نفس عمیقی کشید . همراه با تنفسی عمیق بوی مادر را حس کرد و قطرات اشک روی گونه اش غلطیدند . پلیور را برداشت و به اتاقش رفت . احتیاج داشت در سکوت به تماشای پلیور بنشیند و دستهای توانای مادرش را به هنگام بافت به یاد بیاورد . آنرا روی میز پهن کرد و لمس نمود . بیاد نداشت مادر تا کدام قسمت آنرا بافته بود و با رسیدن مرگش ، ناتمام باقی گذاشته بود اما با لمس آن حس کرد دستهای نرم و استخوانی مادر را احساس میکند . پلیور را مثل شیئی گرانبها و نفیس جمع کرد و به یاد خواهران که هدیه مادر را تمام کرده و برایش فرستاده بودند آن را بوسید و در چمدان پنهان کرد و در آن حال گویی با مادر سخن میگوید زمزمه کرد : چقدر دلم برای صورت لاغر و نحیف او تنگ شده . دلم هوای آن شب زنده داریها را کرده با فکر خود به او میگفت یادت هست ، من درس میخواندم و تو خیاطی میکردی ؟ قسط تمام شده بود اما تو از تلاش دست نکشیدی راستی چرا بیماری ات را پنهان کردی و هیچ نگفتی ؟ آیا میترسیدی پدر ، از عهده مخارج معالجه ات بر نیاید و تو نمیخواستی در ماندگی را از صورت او بخوانی . آیا میترسیدی خانه

بفروش رود و بچه ها ویلان و سرگردان شوند؟ چه فکری داشتی که لب فرو بستی و هیچ نگفتی؟ من از تو غافل بودم این را میدانم. من پزشکی بودم که نتوانستم مادرم را درمان کنم. تو باید مرا ببخشی.

آقای نجفی بصورت اجازه در اتاق را زد و آن را باز نمود و به نگاه متعجب دکتر لبخند زد و گفت من صورت شما را هنگام باز کردن و دیدن پلیور دیدم که چگونه درهم رفت. و حالتان منقلب گردید. دکتر آهی کشید و کنار او روی صندلی دیگری نشست و گفت حق با شماست این پلیور کار دست مادرم بود که عمرش آنقدر کفایت نکرد تا تمامش کند، اما خواهرانم همت گماشتند و آن را تمام کردند. آقای نجفی سر به زیر انداخت و با اندوه گفت: برای مرگ مادرتان متاسفم. اما باید خوشحال باشید که خواهرانی با محبت دارید که جای مادر را برایتان پر میکنند. ای کاش من نیز خانواده ای صمیمی و با محبت میداشتم. دکتر گفت: من با مادر و خواهرانم صمیمی بودم اما با پدرم هرگز رابطه صمیمانه ای نتوانستم برقرار کنم. پدرم طبابت مرا قبول ندارد و مرا مسبب مرگ مادرم میداند. اگر میبینی اینجا هستم فقط به خاطر دور بودن از نیش زبان او بود که این مکان را انتخاب کردم. آقای نجفی با صدای بلند خندید و گفت پس با هم همدرد هستیم. منم اگر اینجا هستم بخاطر این است که میخواستم از خانواده دور باشم. پدر و مادرم هر دو تحصیل کرده هستند و برای احقاق حقوق زن تلاش میکنند. سخت با قانون تعدد زوجات مخالفند و به زن حق میدهند که اجازه ندهد شوهرش همسر دیگری اختیار کند. البته ناگفته نماند که پدر دنباله رو مادر است و برای اینکه از او عقب نماند از مادر تبعیت میکند. به راستی چاره ای هم ندارد. چون مادر آنقدر میخس را محکم کوبیده و پدر را در منگنه قرار داده که برای رها شدن هیچ روزنه و جای فراری ندارد. پدر سخنگوی خوبی است، ولی جالب اینکه حرفهای مادر را او تایید میکند و از خودش مایه نمیگذارد. بسیاری از زنان، مادر را حمایت میکنند و هر کجا که او باشد دورش جمع میشوند. الگوی این خانمها، خانمهای اروپایی هستند و برای مثالهای خود از زنان و بانوهای اروپایی نمونه می آورند. من با حقوق زن مخالف نیستم اما چون در قانون این گروه استثناء هم وجود ندارد و مرد باید به حکم اجبار تن به این قانون بدهد که در هر شرایطی حق ندارد زن دیگری اختیار کند با آنان مخالفم. دکتر خندید و گفت: امیدوارم هیچ وقت مجبور نشوی تن به دو ازدواج بدهی چون معلوم نیست چه بلایی به سرت می آید. آقای نجفی بلند شد و گفت میدانید از دختران شهری وحشت زده شده ام و نمیخواهم همسری به اصطلاح روشنفکر داشته باشم! تصمیم گرفته ام زنی روستایی و ناآگاه از مسایل روزمره داشته باشم، زنی مثل زنان قدیم پای بند به اصول دین و اخلاق. اگر تا پایان ماموریتم رژان ازدواج نکرده باشد او را انتخاب میکنم. چون خوشبختانه در موقعیتی که رژان پرورش یافته هیچ کس به گوشش ماده و تبصره نخوانده

، دکتر گفت من آخرش هم نفهمیدم تو چه عقیده ای داری آیا موافقی که مرد هر چند تا زن که دلش میخواهد بگیرد و زنش کوچکترین مخالفتی ابراز نکند و یا اینکه به زن حق میدهی شوهرش را کنترل کند و مانع از ازدواج دوباره شود؟ آقای نجفی به صورت دکتر نگریست و گفت من تابع شرایطم . من معتقدم اگر مردی آنقدر تمکن مالی دارد که میتواند تجدید فراش کند ایرادی ندارد و همسرش نباید مانع شود . پدر بزرگهای ما با اینکارشان سدی میبستند برای جلوگیری از فساد و فحشاء؟ این عقیده من است . درست یا نادرست ، صواب یا ناصواب به آن عمل میکنم و از هیچ چیز هم نمیترسم . وقتی آقای نجفی اتاق را ترک کرد دکتر بی اختیار به آینده رژان فکر کرد و او را مجسم نمود که با چندین هوو در یک خانه بزرگ و قدیمی زندگی میکند و از هر اتاق خانه چندین بچه از مادران مختلف بیرون می آیند که همه خواهر و برادر هستند . فکر آقای نجفی را نپسندید و با خود گفت مرد باید به اولین زن خود وفادار بماند و به او خیانت نکند . فکرهای آزار دهنده به سراغ دکتر آمده بود . و او را از سرنوشت رژان بیمناک میکرد . صبح پیش از آنکه رژان و عمو چگینی از تپه سرازیر شوند دکتر به اتاق آقای نجفی رفت و او را که هنوز در خواب بود بیدار کرد . آقای نجفی خواب آلود در بستر نشست و پرسید دکتر اتفاقی افتاده؟ دکتر گفت نه چیزی نیست ، بیدارت کردم تا پیش از رسیدن عمو چگینی و رژان مطلبی را به تو بگویم . به عقیده من بهتر است تا پایان خدمتت همانطور که خودت هم قبول داری مسئله خواستگاری کردن از رژان را مسکوت بگذاری باشد . شاید تا آنموقع تغییر عقیده دادی و نخواستی از اینجا زنی اختیار کنی . میدانی این مردم ، ساده دل ، و زود باورند اگر حرفی به زبان می آوری باور میکنند و توقع دارند که به آن عمل کنی .

خودت میدانی که عقیده مردم نسبت به رژان چیست . پس مقابل هر گونه شایعه ای را بگیر و کاری نکن که او بار دیگر بر سر زبانها بیفتد . آقای نجفی گفت قول میدهم کاری نکنم که آنان متوجه موضوع شوند حالا راضی شدید؟ دکتر دستش را روی شانه او گذاشت و گفت ممنونم که به این نکته توجه نشان دادی . اگر طالب نان گرم هستی بلند شو چون من دیدم که عمو چگینی و رژان دارند می آیند . آقای نجفی با رخوت بستر را ترک کرد و پیش خود به این فکر اندیشید که توجه دکتر به رژان از دورنگری او سرچشمه میگیرد .

دکتر به نظر جو میاندیشید ، او را از هر جهت شایسته همسری رژان میدید . میدانست که نظر جو معلمی ساده و وظیفه شناس است و احساس مسئولیت میکند . در ملاقاتهای خود با نظر جو به این نکته پی برده بود که معلم جوان نیز قصد دارد با رژان ازدواج کند ، و او را برای ادامه زندگی به اصفهان ببرد . در آنجا رژان میتواند به زندگی آرام و بدون هیاهوی خود ادامه دهد و بازیچه آقای نجفی نگردد . آن دو ، زوج مناسبی بودند که اگر این وصلت انجام میگرفت هر دو گوی سعادت را

میبردند . دکتر تصمیم داشت از خود رژان در این مورد سوال کند و به آنچه دکتر از نگاه نجفی که بر رژان می افکند و رنگ صورت دختر جوان را گلگون می ساخت بیزار بود . چند بار دوستانه به نجفی تذکر داد که نگاهش را از رژان بگیرد .

برای دکتر رفتن و عیادت کردن از بیماران محلات دیگر تولید اشکال میکرد . بیم داشت درمانگاه را تنها بگذارد و راهی شود گو اینکه حتما یکنفر می بایست در درمانگاه باقی بماند . نمیتوانست به عمو چگینی با صراحت بگوید که از رژان بیشتر مراقبت کند هر گونه ایجاد شبهه ای تولید در دسر میکرد . میخواست رژان را با خود همسفر کند که از عواقب سخن اهالی ترسید و در نتیجه به این فکر رسید که از رژان بخواهد بدون آنکه تولید شک کند هرگاه او از درمانگاه خارج میشد به بهانه ای به خانه برود و تا آمدن دکتر قدم در درمانگاه نگذارد . آن روز ، وقت رفتن به ده بالا بود و دکتر از آقای نجفی خواست جیب را روشن کند تا او وسایل خود را آماده کند آقای نجفی پشت فرمان نشست اما هر چه استارت زد اتومبیل روشن نشد . تلاش او دکتر را به خارج درمانگاه کشاند و پرسید چه اشکالی پیش آمده است ، که ماشین روشن نمیشود ؟ آقای نجفی شانه بالا انداخت و گفت نمیدانم . دکتر در کاپوت را برداشت و نگاهی سطحی به درون آن کرد و گفت من دیرم میشود و بیماران منتظرند چه باید بکنم ؟ عمو چگینی که شاهد تلاش آنان بود گفت دکتر جان با اسب بروید و برگردید . دکتر خندید و گفت من الاغ سواری هم نمیدانم چه برسد به اسب سواری . عمو چگینی دستی به پیشانی گذاشت و با کمی فکر کردن گفت رژان شما را می برد و بر میگردد . بعد بدون اینکه منتظر پاسخ دکتر شود داخل درمانگاه رفت و پس از دقایقی رژان دوان دوان از درمانگاه خارج شد و راه تپه را در پیش گرفت . دکتر پرسید رژان را کجا روانه کردی عمو؟! عمو چگینی گفت الان بر میگردد . رفت تا اسب بیاورد . دکتر از روی تاسف سر تکان داد و گفت مگر نشنیدی که گفتم من اسب سواری بلد نیستم ؟ عمو سر فرود آورد و گفت چرا شنیدم اما نگران نباشید رژان شما را می برد و می آورد . دکتر با خشم گفت من و اون با هم ؟ عمو نمیخواهی که برایم حرف درست شود ؟ عمو چگینی گفت رژان یک اسب و یک قاطر می آورد او روی اسب سوار میشود و شما روی قاطر . دهنه قاطر بدست رژان است و همه وقت شما را زیر نظر دارد و میداند که شما سوارکاری نمیدانید . دکتر از تجسم خود روی قاطر خشم را فراموش کرد و با صدای بلند خندید و گفت خدا کند قاطر ، قاطری چموش نباشد و مرا زمین نزند ! عمو چگینی به رژان که بالای تپه رسیده بود نگاه کرد و گفت به نوه ام اطمینان کنید او می داند چطور شما را ببرد که آسیب نبیند . تا بازگشت رژان ، دکتر و نجفی سعی کردند تا نقص و ایراد اتومبیل را برطرف کنند شاید احتیاجی به مال نداشته باشند . اما اتومبیل درست نشد و دکتر ناچار تن به قضا داد و منتظر شد تا رژان با دو حیوان برگردد وقتی رژان از تپه سرازیر شد روی اسبی نشسته بود و لگام

قاطری را بدست داشت . مقابل دکتر که رسید عمو چگینی گفت سوار شوید دکتر من کمکتان میکنم . دکتر با لطف آقای نجفی سوار بر قاطر شد و کیف پزشکی اش را در خورجین روی قاطر گذاشت و به رژان گفت من آماده ام حرکت کن . رژان از جلو براه افتاد و دکتر بدنبال او حرکت کرد . آرام راه میرفتند و دکتر بی وحشت وارد جاده گردید . از ده که فاصله گرفتند گفت اگر به همین آرامی پیش برویم ظهر هم به ده نمیرسیم اگر ممکن است کمی تندتر برو . رژان بدون حرف اسب را پیش راند و با فشردن پایش به پهلوی اسب او را به سرعت وا داشت . حرکت تند اسب ، به سرعت قاطر هم افزود و یکباره دکتر فریاد زد چه خبر است دارم می افتم . رژان گفت خودتان خواستید تندتر حرکت کنیم . دکتر گفت پشیمان شدم آرام برویم بهتر است . تا زمانیکه به ده بالا رسیدند دکتر به سلامت رسیدن خود اطمینان نداشت . وقتی پیاده شد به دست و پایش دست کشید و گفت سلامت رسیدیدم .

کد خدا گفت : برای رژان این راه چقدر سخت گذشته است . وقتی نگاه متعجب دکتر را دید افزود رژان بهترین سوارکار این منطقه است و هیچ کس بگرد پای اسبش نمیرسد . برای همین هست که می گویم به او سخت گذشته . دکتر به رژان نگاه کرد و دید او دارد بدن اسب را نوازش میکند و به سخن آنان بی توجه است . دکتر و رژان بعد از عیادت بیماران ، میهمان کد خدا شدند و بر سر سفره او نشستند . دکتر متوجه چهره کدخدا بود و میدید که از رژان فقط بعنوان یک مهمان و نه یک هم ولایتی پذیرایی میکند ، سپس با یک نگاه به رژان دریافت که او از آن جو ناراحت کننده بیزار است و دلش میخواهد هر چه زودتر آن محیط رنج آور را ، ترک نماید . دکتر با نوشیدن چای بلند شد و در مقابل سوال کد خدا که پرسید چرا به این زودی تشریف میبرید ، گفت باید تا شب نشده به ده بازگردیم و اگر روز حرکت کنیم بهتر است . کدخدا برای آنکه رژان سخن او را نشنود سرش را نزدیک گوش دکتر برد و گفت او را به درمانگاه راه ندهید تا همه چیز درست شود . دکتر خشمش را فرو برد و گفت کدخدا اگر یکروز رژان در درمانگاه نباشد کار من و دستیارم لنگ میماند . همین امروز اگر او نبود چه کسی میخواست مرا به اینجا بیاورد تا از بیماران عیادت کنم . شما باید دعا به جان رژان کنید که حاضر شد سختی راه را تحمل کند و مرا با خود بیاورد . کدخدا که دید دکتر از رژان حمایت میکند سخنش را تغییر داد و با دعایی زبانی آنان را بدرقه کرد . وقتی از تپه سرازیر شدند و در راه هموار قرار گرفتند دکتر به رژان گفت لگام قاطر را بده به دست خودم ، میخواهم امتحان کنم که آیا میتوانم به تنهایی او را مهار کنم یا نه ! رژان لگام قاطر را به دست دکتر داد و خودش در کنار او براه افتاد . قاطر صبور پیش میرفت و دکتر احساس یک فاتح را داشت . در صورت رژان آثار خستگی دید ، پرسید خسته به نظر میرسی اسب سواری آرام مناسب طبع تو نیست ؟ رژان گفت خسته از اسب سواری نیستم اما از حرکات کدخدا عصبی هستم و اگر بخاطر شما نبود قدم به ده نمیگذاشتم . دکتر خندید و

گفت منم شاهد برخورد بد اهالی با تو بودم . اما این مردم هم قابل عوض شدن هستند هیچ فرقی با مردم ده خودت ندارند . چند بار که با من همسفر شوی عادت میکنند و از یاد میبرند که چه اعتقادی داشتند . رژان آهی کشید و گفت فکرت گونه گون آنان آزارم نمیدهد . اما من دیگر با شما همسفر نمیشوم . دکتر گفت باز که شروع کردی ؛ میخواهم قبول کنی ، هستند کسانی که باطنا این عقیده را ندارند . ولی نمیتوانند ابراز کنند . من ، نجفی ، نظر جو ، آقای مدیر و شاید بعضی از اهالی ده خودتان این حرف را قبول نداریم و بر عکس ترا دختری خوش یمن میدانیم نجفی و نظر جو حاضرند ترا شریک زندگی خود سازند ، این را باور میکنی ؟ صورت رژان سرخ شد و از دکتر فاصله گرفت و برای آنکه سخن را کوتاه کند گفت دکتر میتوانید مسابقه بدهید ؟ دکتر گفت نه ولی بدم نمی آید که با سرعت بیشتری حرکت کنم . رژان اسب را به کنار قاطر کشاند و خم شد و با کف دست ضربه ای به بدن قاطر وارد کرد که قاطر سرعت گرفت و از اسب پیش افتاد . برای دکتر مهار کردن دشوار بود . ولی به هر زوری و زحمتی بود قاطر را کنترل کرد و خیلی زودتر از زمانی که رفته بودند بازگشتند . صورت هر دو از سوارکاری گلگون بود و دکتر وقتی پیاده شد گفت ممنونم که سوارکاری را به من یاد دادی . از فردا سوارکاری با اسب را مثل یک ورزش مفرح انجام خواهم داد . رژان پیش از آنکه آن دو حیوان را به بالای تپه ببرد وارد درمانگاه شد تا آب بنوشد . دکتر گفت به حرفهایی که بتو گفتم خوب فکر کن و بعد به من بگو که میان نجفی و نظر جو ، کدامیک را مناسب تر میبینی . رژان بار دیگر سرخ شد و بدون حرف درمانگاه را ترک کرد .

صبح آن شب رژان دیرتر از عم چگینی به درمانگاه وارد شد و در مقابل سوال آقای نجفی که پرسید دیر کردی ؟ سکوت اختیار کرد . شب گذشته را به حرفهای دکتر اندیشیده بود و میخواست با خودش صادق باشد . آقای نجفی زیباتر از آقای نظر جو بود . او در تهران بزرگ شده بود و صد در صد شهری بود . اما نظر جو هم ولایتی خودش بود و حرف یکدیگر را میفهمیدند . از رفتار آقای نجفی خوشش نمی آمد . از سخنان خنده داری که تعریف میکرد و عقیده اش را برای خانواده نمی پسندید . آقای نجفی بارها گفته بود که دلش میخواهد حاکم مطلق خانه باشد و به همسرش اجازه ندهد که در هیچ اموری دخالت کند . او میخواهد بر خلاف پدرش رفتار کند و به او نشان بدهد که از او بهتر میدانند و زنان را بهتر از او میشناسد . یادش می آمد که آقای نجفی هنگام ادای این سخن چگونه چهره اش گلگون شده بود و حس انتقامجویی در لحنش هویدا بود . او از نجفی میترسید و نمیخواست با او همگام شود . اما آقای معلم را مردی آرام و صبور یافته بود . مردی محتاط که برای برقراری آرامش در ده حاضر شده بود به او مخفیانه درس بدهد تا از دیگران عقب نماند . او را شایسته میدید اما نه برای آنکه با وی هم سفره شود ، فکر میکرد که او حامی و پشتیبانی خوب برایش نخواهد بود و با خود

